مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسوت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادوت

کی از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابروت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندوت

تو گر خواهی که جاوید ان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از روت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر موت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسوت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کوت

بنام واسع [illegible]
از نظر شد [illegible]
قطرهای [illegible]

1

[illegible]

قطعه

خواجه حافظ را شبی دیدم بخواب / گفتم ای در فضل و دانش بی مثال
از چه بر خود بسته بیت یزید / با وجود این همه فضل و کمال
گفت تو واقف نه زین مسئله / مال کافر هست بر مؤمن حلال

قطعه

چه صنعت دید در بیت یزید او / که مطلع در سخن از وی فزاید
اگرچه مال کافر بر مسلمان / حلالست و درو قیلی نشاید
ولیکن شیر را عیب عظیم است / که لقمه از دهان سگ رباید

اصفهانی سرمه طاشی توتیای موازی راسخت کراستوق طاشی صدلی
من کبیر راحتی الوی سحق ایدوب اوجنی بو ایدوملی بو بوینه قارشدوروب
کحل ایسه لی فاکو زیتو به وضعا لغاجیله وکونکلره ایبی حقیوب ایچنه
قلطا اولنسه تحتی نافع اولور شیخ مصطفوه دن نقل اولنمر

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی
گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افتاب [illegible]

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بکشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای حافظ شیراز بر ما نظر اندازی — من طالب یک فالم تو کاشف هر رازی

ترا قسم میدهم بشاخ نبات خانم شیرازی

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

کو نام ما زیاد بعمدا چه می بری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است — زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان — باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدست است دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضه دار السلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر — پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است — ای خواجه باز بین بترحم غلام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست صوفی عالی مقام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو — وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز درده جام را   خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز سر   برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان کار عاشقان   ما نمی خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور   خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ نالان من   سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود   کس نمی بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است   کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن   هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب   عاقبت روزی بیابی کام را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را   دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز   باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل   هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون   نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر   تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت   روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست   با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند   گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی   کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند   ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود   ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

رونق عهد شبابست دگر بستان را   میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی   خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش   خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان   مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند   در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح   هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب   کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
هر کرا خوابگه آخر دو مشتی خاک است   گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
دور دار از خون خاک دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته — بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما
میکند حافظ دعائی بشنو آمین بگو — روزی ما باد لعل شکرافشان شما
آمین

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست — قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست — به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جوی — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی | بیاد دار محبان بادپیما را
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر | به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب | که رنگ مهر و وفا نیست روی زیبا را
بر آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ | سماع زهره برقص آورد مسیحا را

بلا زمان سلطان که رساند این دعا را | که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم | مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی | رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی | تو ازین چه سود داری که نمی‌کنی مدارا
مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت | ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی | به پیام آشنایی بنوازد این گدا را

دل

دل دردمند حافظ که ز جور تست پرخون | چه شود گرش ببخشی نظر وصال یارا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما | چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم | اینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون | روبسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست | عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد | زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
در دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی | آه آتش بار و سوز سینهٔ شبگیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش | رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن برین غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار | خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت | همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست | خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن موخط گرد لبت | گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو | در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند | دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا یابی بده جام شراب
خانه بی تشویش و مطرب یار و ساقی نکته دان | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پای کوب | غمزهٔ ساقی چو چشم می پرستان مست خواب
تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را کنون | میزند هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

میدمد صبح و کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب
میوزد از چمن نسیم بهشت | پس بنوشید دائما می ناب
در میخانه بسته‌اند دگر | افتتح یا مفتح الابواب

در

در چنین موسم عجب باشد | که ببندند میکده بشتاب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض و قدت برده اند پناه | بهشت طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت | خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
دهان تنگ ترا ای بسا حقوق نمک | که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب
بسوخت این دل خامم بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند | خبر نداری از احوال زاهد خراب
مراد دولت وصلت یقین که جوهر عقل | پدید میشود از آفتاب عالم تاب
زعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست | که غوث میشود اینک بیا که دریاب
مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ | بکوش حاصل عمر عزیز را دریاب

دل سراپردهٔ محبت اوست | دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون | گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار | فکر هر کس بقدر همت اوست

[illegible]

کرمن آلوده دامنم چه عجب | همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم دران حرم که صبا | پرده دار حریم حرمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای | اثر رنگ بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست | هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه غم | غرض اندر میان سلامت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب | هر چه دارم ز یمن دولت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را | سینه گنجینهٔ محبت اوست

سر ارادت ما خاک آستانهٔ دوست | که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است | فدای قد تو هر سروبن که برلب جوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر | نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد | که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس | بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را | که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت | چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

زبان

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست | چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست | که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد | در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند | نکته ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست | ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو | دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی | عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج | فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست | چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی | او سلیمان جهانست که خاتم با اوست

خال شیرین که بدان عارض گندمگون است | سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدایا مددی
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت مردان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار تحفه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

اگر چنانکه دران حضرتت نباشد بار
به آب دیده بیاور غبار از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
کجا بچشم به بینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را
بعالمی نفروشیم موی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
که هست حافظ خوش خوان غلام چاکر

آن پیک نامه بر که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد خبر ز جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور فلک را چه اعتبار
در گردش اند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

مائیم و آستانه عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن اگرچه قصد تو حافظ کند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا / که بر من و تو در اختیار نگشاده است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریاد است
حسد چه می بری ای سست طبع بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و از دیده گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خواب است
سبز است در و دشت بیا تا بگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
در کنج دماغم نبود جای نصیحت / کین خانه پر از زمزمه چنگ و رباب است
حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شباب است

روضه خلد برین خلوت درویشانست / مایه محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر همت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در صحبت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست
خسروان قبله حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند / مظهرش آینه طلعت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشانست
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشانست
من غلام نظر آصف عهدم کورا / صورت خواجگی و سیرت درویشانست
حافظ از آب حیات ازلی میخواهی / منبعش خاک در خلوت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس / نه که هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
~~سنگ لعل گل را کند از فیض نظر عقیق~~
سنگ و گل را کند از فیض نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم — محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
ای دل از آیت دفتر عشق آموزی — ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
لطف آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان — هر که غارت گری باد خزانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت — اثر تربیت آصف ثانی دانست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل — ای بسا در که بنوک مژه‌ات باید سفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل به نسیم سحری می آشفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت — چکند سوز دل عشق نیارست نهفت

کنون

کنون که بر کف گل جام باده صافست — بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — نه وقت مدرسه و بحث شرح کشافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش — که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریابافست
خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ — نگاه دار که قلاب شهر صرافست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست — شمشاد سایه پرور من از که کمترست
از آستان پیر مغان سر کشم چرا — دولت درین سرا و گشایش درین درست
در راه ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خودفروشی ازان راه دیگرست
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — از هر زبان که می‌شنوم نامکررست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرقتست از آب خضر که ظلمات جای اوست | با آب ما که منبعش الله اکبرست
ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم | با پادشه بگوی که روزی مقدرست
حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو | کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست | تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در چمن | طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من | بر امید دانه افتاده ام در دام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر | هر که چون من در ازل یکجرعه خورد از جام دوست
من نگویم شمه ای از شرح شوق خود از آنک | درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا | خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
میل من سوی وصال و میل او سوی فراق | ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز | زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

خیال بلبل اگر با منت سر یاریست | که ما دو عاشق زاریم کار ما زاریست
دران زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست | چه جای دم زدن نافه های تاتاریست

لطیف

لطیفه ایست نهانی که عشق از و خیزد | که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامه و دلق | که مست جام غروریم نام هشیاریست
جمال شخص نه رویست و چشم و عارض و خط | هزار نکته درین کار و بار دلداریست
روندگان طریقت به نیم جو نخرند | قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست | که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری | عروج بر فلک سروری بدشواریست
سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم | زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ | که رستگاری جاوید در کم آزاریست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست | دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد | گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی | طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست | عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
عاقبت دست بران سرو بلندش برسد | زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم | کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم

در مجلس ما عطر میارید که جانرا / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست
گوش همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است / چشم همه بر لعل لب و گردش جامست
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زانرو که مرا با لب شیرین تو کامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست / همواره مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیامست

غمش تا در دلم ماوا گرفتست / سرم چون زلف او سودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیاتست / ز آتش آتشی در ما گرفتست
فدای دولتم عمریست کز جان / هوای آن قد بالا گرفتست
شدم عاشق به بالای بلندش / که کار عاشقان بالا گرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف اوییم / چرا او سایه از ما وا گرفتست
نسیم صبح عنبربوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفتست

[illegible]

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز / بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد / که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست
درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه / کنون که مست و خرابم صلای بی‌ادبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رواق / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی / که در صراحی چینی و پردهٔ حلبیست
بیار می که چو حافظ هزار استظهار / به گریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

در

زدریای دو چشم کو هر اشک — جهان در لؤلؤی لالا گرفت است

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان معطر میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رفتن میکند — ناله کن بلبل که آهنگ گرفتاران خوشست
مرغ خوشخوانرا بشارت باد کاندر راه عشق — دوسترا با نالهٔ شبهای بیداران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست — شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوشست
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست — تا نه پنداری که احوال جهانداران خوشست

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از اثر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دم بدم از گوشهٔ چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد شب هجران — در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل

13

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت — عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه — زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای — کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
آنم که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بمویست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
ای آب زندگانی وای روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
هشیار و مست هر دو چو از یک قبیله اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

کنونکه میوزد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید / نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب / بران سرست که از خاک ما بسازد خشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست / که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ / اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

١ عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
٢ من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
٣ همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکده ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
٤ ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
٥ نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

بی مهر رخت چشم مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید / دور از درت آن خستهٔ مهجور نماندست

در این بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی نماندست در تن رنجور

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غمت گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم مخمور تو در عین سواد سحر است
این قدر هست که آن نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من از هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبود از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گم شده را با غمت ای مونس جان
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
غرض این است وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جهان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله فرصت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست
حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

بازآی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی می شد و کفتم صنما عهد بجای آر   کفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
عاشق چه کند کر نخورد تیر ملامت   با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
کر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت   در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی   جز کوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست
ای جنک فرو برده بخون دل حافظ   فکرت مکر از غیرت قران و خدا نیست

اکرچه باده فرح بخش و باد کلبیز است   ببانک جنک مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی کرت بجنک افتد   بعقل نوش که ایام فتنه انکیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن   که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنک باده بشوییم جامها در اشک   که موسم ورع و روزکار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژکون سپهر   که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر بر شده پرویزنیست خون افشان   که ریزه اش سر جمشید تاج پرویز است
عراق و فارس کرفتی بشعر خوش حافظ   بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

آن شب قدری که کویند اهل خلوت امشب است   یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بکیسو

تا بکیسوی تو دست ناسزایان کم رسد   هر شبی در حلقهٔ زلف تو یا رب یا رب است
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف   صد هزارش کردن جان زیر طوق غبغب است
شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست   تاج خورشید بلندش زیر لعل مرکب است
تاب خوی بر عارضش بین کافتاب کرم رو   در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می   زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین   با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است
آب خورشیدش ز منقار بلاغت میچکد   زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند   قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است   صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
جریده رو که کذرکاه عافیت تنک است   پیاله کیر که بنیاد عمر بی بدل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس   ملالت علما هم ز علم بی عمل است
بچشم عقل درین ره کذار پر آشوب   جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
بکیر طرهٔ مه پیکری و قصه مخوان   که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت   ولی اجل بره عمر ره زن امل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش   چنین که حافظ ما مست باده ازل است

منم که گوشه میخانه خانقاه من است   دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک   نوای من بسحرگاه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله   گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست   جز این خیال ندارم خدا گواه منست
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه   رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم سر   فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر   که ذل جور و جفای تو عذرخواه منست
گناه اگر نبود اختیار ما حافظ   تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

خم زلف تو کفر و دام دین است   ز کارستان تو یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن   حدیث غمزه ات سحر آفرین است
بران چشم سیه صد آفرین باد   که در عاشق کشی سحر مبین است
عجب علمیست علم هیئت عشق   که چرخ هشتمش هفتم زمین است

نه پندا



نه پنداری که بدگو رفت و جان برد   حسابش با کرام الکاتبین است
مشو حافظ ز کید زلفش ایمن   که دل برد و کنون در بند دین است

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت   وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز   کاغوش که شد منزل آسایش خوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری   پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد   اندیشه آمرزش و پروای ثوابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت   تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی   یارب مکناد آفت ایام خرابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی   پیداست نگارا که بلندست جنابت
دورست سر آب درین بادیه هشدار   تا غول بیابان نفریبد به سرابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل   یارب بغلط صرف شد ایام شبابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد   لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت   بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده میروی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

زشرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیده می هرگز
هوای مغبچه کانم در این و آن انداخت

به بزم گاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت

نبود نقش دو عالم که خط ساقی بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازل اش در می مغان انداخت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم
[illegible]

چشمت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه برون آی ای کوکب سعادت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و رخ و زلف و خط و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کین طایفه از کشته ستانند غرامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ | پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست | وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز | هر که دل بردن او دید و در انکار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی | شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا | عشق آن لولی سرمست وفادار منست
طبلهٔ عطر گل و درج عبیر آمیزش | فیض یکشمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیم ز در باغ مران | کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود | نرگس او که طبیب دل بیمار منست
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت | یار شیرین سخن نادره گفتار منست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت | حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا | که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد | که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت | که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا

بپای که با سر زلف قرار خواهم کرد | که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی | که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت
ترا ز حال دل تنگ ما چه غم که مدام | همین دهند شراب خضر ز جام جمت
صبا حکایت زلف تو کرد با گل و سرو | رقیب کی ره غماز داد در حرمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد | که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت
دلم مقیم در تست عزتش میدار | بحکم آنکه خدا داشته است محترمت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت | جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک | باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهان | دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی | صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طبیب | بیمار باز پرس که در انتظارمت
میگریم و مرادم از این اشک سیل بار | تخم محبتست که در دل بکارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار | بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بخورد و ز غم عشقش خلاص کرد | منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

حافظ شراب شاهد و رندی نه وضع تست — فی الجمله میکنی و فرو میگذاریست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم قضا بسته اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دار — که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نه بست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید — که گفتهٔ سخنش می برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین — گفت ای عاشق بیچارهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است وگر بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار — ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان — بگشاد نافه را و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها ببین که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون جام — با نغمه های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در مجلس سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست — احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمه های تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام — زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود — نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سررشته در رضای تو نیست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد بیدلی با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال — خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت — بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بزلف و خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد — که در چمن همه فریاد عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد جان بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر مینا فام — از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد — که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

بجان

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست
زبان مور بآصف دراز گشت و رواست — که خواجه خاتم جم یاد کرد و باز نجست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی — گناه باغ چه باشد که این گیاه نرست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سر گرفته دگر چهره برفروخت — وان پیر سال خورده جوانی ز سر گرفت
یا رغمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت — چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب — گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صدا — کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این [illegible] دعا که [illegible] — تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین جور رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد زراه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد / من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگو / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

سخن‌شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست / چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که بر سر ماست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته‌ام بخیالی که نخفته‌ام شبها / خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم / گرم بباده بشویید حق بدست شماست
ازان بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
نوای عشق تو دوشب در اندرون دادند / فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / دلم از آتش هجران تو جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید / دل سودا زده اش بر من دیوانه بسوخت

آنچنان سوخت مرا آتش عشق تو که شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست / چونکه از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو باده جگرم بی می و میخانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند / ای مسلمانان چه درمان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب / میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند و روگردان شدند / الغیاث از جور خوبان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن / گشته ام گریان و نالان الغیاث

ستد که از همهٔ دلبران ستانی باج / چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن تر است از رخ روز / سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم / که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان شهد تو داده رواج آب خضر / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی / دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

نداد لعل لبت بوسهٔ بصد تلبیس / نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح

سواد موی تو بنمود جاعل الظلمات / بیاض روی تو بگشود خالق الاصباح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح

صلاح توبه و تقوی مجوی هیچ از ما / ز رند عاشق مجنون کسی نیافت فلاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود گردش مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ
سیاه نیک بخت است انکه دایم / بود همراه و همزانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان / اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی / زغم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ
غلام همت آنم که باشد / چو حافظ چاکر هندوی فرخ

انکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت / در میکده جو که جام دارد
سررشته جان بجام بگذار / کین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه های مستی / از چشم خوش تو وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد

در سینه ریش دردمندان / لعلت نمک تمام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد / محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه برین در همیشه سر دارد
بر رقیب تو روزی بسینه ام تیری / ز بس که تیر غمت سینه بی سپر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ هوای تو بر جگر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند
[illegible] تو بیمار [illegible] / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

گر طرز می نمایی و گر طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خود پسند

زآشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد / چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ غیب / آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار / روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد روان هر طرفی سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بجفا میریزد / فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مستست مگر میل کبابی دارد

دل بیمار مرا نیست ز رویت سوال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری / چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

از سر کوی تو هر کو بملامت برود / نرود کار و آخر کارش بخجالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست / که بجایی نرسد گر بضلالت برود

گر وی آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست / کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا / بی تجمل بنشیند به سلامت برود

حافظ از چشمهٔ کوثر بکف آری جامی / بو که از نقش دلت بوی جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده که بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید / که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده است و حجلهٔ بخت / چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

بلابه گفتمش ای ماه رو چه باشد اگر / بیک کرشمه ز تو خسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند / که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقهٔ حال وصل کآخر / هم بر سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که خیال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم / آواز سؤال حیرت آمد

سرتا قدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد

کل [illegible] / [illegible] نباشد

طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوش است لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد / عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد / این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان [illegible] / هر که کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه باز بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

در خم زلف تو افتاد دل [illegible] / این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان [illegible] / حافظ [illegible] نام افتاد



بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / که به بالای بلند از بن بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که برقص آورد م آتش عشقت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت / مگر آن روی که مالند بران سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش / صبر ازین بیش ندارم چکنم تاکی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست / زکجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

حافظا از خم زلفش مستان دل را باز / زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی / تا یار مرا [illegible] گیرد

هر کس بدید چشم [illegible] / [illegible] محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

بحسن خلق و وفا [illegible] / [illegible] کار ما نرسد

اگرچه

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دلا ز خبث حسودان مرنج و فارغ باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطر از ره گذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او / بسمع پادشه کامگار ما نرسد

اگر روم ز پیش فتنه ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

اگر کنم طلب نیم بوسه [illegible] / ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب [illegible] / [illegible] که با خاک ره بیامیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / [illegible] شیر دلی که ز بلا نه پرهیزد

تو عمر خواه و صبوری [illegible] / هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانه [illegible] / [illegible] کار شیر بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه درو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل [illegible]
[illegible] سوزی که در سخن باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف [illegible]
[illegible] طوطی کم از زغن باشد

هوای کوی تو [illegible]
غریب را [illegible] سرگشته با وطن باشد

[illegible]
[illegible] باشد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای پادشاه حسن بچشم بحال گدا فکن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

یارب کجاست محرم رازی که گویمش
دل آن دید که چه گفت و چها شنید

اینش سزا نبود دل حق گذار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ما باده زیر دلق نه امروز میکشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

هر صبح ماجرای من و دل شمال گفت
هر شام گفت و گوی من و او صبا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه باک
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام دل
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

[illegible] خدا که عارف سالک [illegible]
[illegible] که باده فروش از کجا شنید

[illegible] غیبی [illegible]
[illegible] که بسمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا [illegible]
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

[illegible]
[illegible]

الحجه سعیست من اندر طلبش بنمودم (دوم) — این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت — نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تو اندر رخ خوبان دیدن — که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست — طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع — چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند — [illegible] گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان [illegible] — [illegible] غیبم دوا [illegible]

معشوقه چون نقاب ز رخ [illegible] — [illegible] تصور چرا کنند

چون [illegible] — [illegible] عنایت رها کنند

بی معرفت [illegible] — [illegible] ها کنند

پیراهنی

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود — تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار — صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان — خیر نهان برای رضای خدا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمره حضور — اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود — شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

از گرانه تیر دعا [illegible] — شاید کزان میانه یکی کارگر شود

[illegible] لعل شود در [illegible] — [illegible] شود و لیک بخون جگر شود

[illegible] دل بحدیث ما [illegible] — [illegible] جان مکن که صبا را خبر شود

[illegible] تنگنای [illegible] — [illegible] معتبر شود

از کیمیای [illegible] — [illegible]

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست / دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آمد
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا مگو با کس تا وقت آن درآید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد / گفتا خموش حافظ کین غصه هم سرآید

نقد صوفی نه همه صافی بی غش [illegible] / [illegible] که مستوجب آتش باشد
صوفی ما [illegible] / [illegible] که سرخوش باشد
خوش [illegible] / [illegible] در او غش باشد

ناز پرورد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش / گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعه قسمت [illegible] / [illegible] غمدیده ما بود که هم بر غم زد
حافظ آنروز طرب [illegible] / [illegible] اسباب دل خرم زد

[illegible] / [illegible] وصلش [illegible] میکرد
بیا ای ساقی [illegible] باده [illegible] / [illegible]
[illegible] / که شمع صحبت [illegible] جز در نمیگیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی / که پیر می‌فروشانش بجامی بر نمیگیرد
ازان رومی پرستانرا صفاها با می لعلت / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
نصیحت گوی رندانرا که با حکم خدا جنگست / دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم آهوش / که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بردار / برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد
خدارا ای نصیحت گو حدیث از خط ساقی گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
خدارا رحمی ای منعم که درویش سر کویت / در دیگر نمیداند ره دیگر نمیگیرد
بدین شعر تر رنگین ز شاهنشه عجب دارم / که سرتا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ما[illegible] / چنا[illegible] چنین نیز هم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسا[illegible] / [illegible] محترم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وص[illegible] / [illegible] تا صبحدم نخواه[illegible]
چو پرده دار [illegible] / [illegible] حرم نخواهد
[illegible] / [illegible] کرم نخواهد ماند
برین رواق [illegible]

توانگرا

توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
سحر کرشمهٔ وصلم بشارتی خوش داد / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست / که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و ستم نشان نخواهد ماند

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با من نرگس او سرگران کرد
کرا گویم که با این درد جانسوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد
[illegible]یان خوبرویان [illegible] / [illegible] ما چنین گفت و چنان کرد
[illegible]بسوختم چون [illegible] / [illegible] بربط فغان کرد
[illegible] جان چه دار[illegible] / [illegible]ستیاقم قصد جان کرد
[illegible] و با جان [illegible] / [illegible] کرد

من انکار شراب این جه حکایت باشد
غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ
این زمان سر بره آرم جه حکایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هرجه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب و تکبر من و رندی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی دانستم
ور نه مستوری ما تا بجه غایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

جه مبارک سحری بود و جه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل جه عجب
[illegible] بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ [illegible] جمال
که در انجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

گر شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین معنی گفتیم همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان سابقهٔ اول تا روز پسین باشد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می آید

کس ندانست که منزلگه [illegible] کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

هیچ کس نیست که در کوی تواش [illegible] نیست
هر کس [illegible] می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
خبر بلبل ازین باغ بپرسید که من / ناله ای می شنوم کز قفسی می آید
یار دارد سر پرسیدن حافظ یاران / شاهبازی به شکاری مگسی می آید

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفته دیگر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر بر کند کش سر نباشد
زمن بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم / اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبندهٔ افسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شب خوشست بدین حیله اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند / ~~که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید~~

و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو چو مرده به فتوی من نماز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آرد / دل دیوانهٔ ما را ز نو در کار می آرد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آرد
ز بیم غارت عشقش دل اندر بر نها کردم / ولی میریخت خون از دیده و هنجار می آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن / ~~که رو از شرم آن خورشید~~ در دیوار می آورد
فداک الله جان ابروش اگرچه ناتوانم کرد / بخوشنودی هم پیامی بر سر بیمار می آورد
عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه / ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستکه در و کهر کرچه نماند | بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
دوش کفتم بکند جائزهٔ من لعل لبش | هاتف غیب ندا داد که آری بکند
کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ من | مکرش باد صبا کوش کذاری بکند
داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز | بازخواند مکرش نقش و شکاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای | جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
شهر خالیست ز عشاق بکه کز طرفی | مردی از خویش برون آید و کاری بکند
حافظا کر نروی از در او هم روزی | کذری بر سرت از کوشه کناری بکند

[illegible]

چه مستیست ندانم که رو بما آورد | که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس | که در میان غزل قول آشنا آورد
یا رب این نودولتانرا بر خر خود شان نشان
تو نیز باده بچنک آر و راه صحرا کیر | که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش نوا آورد
رسیدن کل و نسرین بخیر و خوبی باد | بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست | که مژدهٔ طرب از کلشن سبا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم کره‌کشا آورد

علاج

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن | از آن جهت که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
به تنک‌چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من درویش یک قبا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند | که التجا بدر دولت شما آورد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند | چون بخلوت میروند آن کار دیکر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس | توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
کوییا باور نمیدارند روز داوری | کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
یارب این نودولتانرا بر خر خودشان نشان | کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او | کنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح کوی | کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد | زمرهٔ دیکر بعشق از غیب سر بر میکنند
ای کدای خانقه برجه که در دیر مغان | میدهند آبی و دلها را منور میکنند
وقت صبح از عرش می‌آمد خروشی عقل کفت | قدسیان کویی که شعر حافظ از بر میکنند

به سر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
بیاکه چارهٔ مباش بی می مطرب که زیر طاق سپهر | به این ترانه غم از دل بدر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور | به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی | که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب پرده ولی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی برون | کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
میان یار و تو آنکه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
اگر ز نور ریاضت خبر شوی حافظ | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند | تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست یاران همه کار | بگذارند و پی طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی | گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بیاران مفروش | که در این خیل حصاری بسواری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون | که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم درویشان نیست | زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد | عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد | چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل | تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر | مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی | مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان قدح از دست منه کان خورشید | از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
حافظ مجلس انس است غزل خوان و سرود | چند گویی که چنین است چنان خواهد شد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد | هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم | یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر منزل قناعت نتوان ز دست دادن | ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد
آن مال گنج قارون کایام داد برباد | با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد
ساقی طریق رندی از محتسب بیاموز | بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت | مست است در حق او کس این گمان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ | زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
به فتراک جفا دلها چو بربندند بربندند ز زلف عنبرین دلها چو بستانند بفشانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
ز چشمم لعل رمانی چو می بینند چینند ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند
نرگس گوشه گیران را چو دریابند دریابند رخ مهر از سحرخیزان نگردانند گر دانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل میداند ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند
وران حضرت که مشتاقان نیاز آرند نیاز آرند بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج غصه کشیدیم عاقبت تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
بر آستان میکده خون میخورم مدام کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود
نالان و دادخواه بمی خانه میروم روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید در رهگذر باد نگهبان لاله بود

آن شاه

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد بمی بفروش دلق ما کزین خوشتر نمی ارزد
بکوی می فروشانش بجامی بر نمیگیرند زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد
بشو این نقش دل تنگی که در بازار یکرنگی مرقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در و درج است کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد
بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود غلط گفتم که یک موجش بصد گوهر نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی که شادی جهان گیری غم لشکر نمی ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
آتش صبر درین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

سالها دفتر می در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت
که طبیبان جهانرا مژه خون پالا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

بر کلک من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

دل چو پرگار بهر سوی که دوران می زد
وندران دایره سرگشته و پا برجا بود

جو باد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز آتش دل
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم روزکار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوشی باده خواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشانرا هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا
کوشش آن حق گذاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم روان
زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغا رازداران یاد باد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار   گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان   نستدن جام می از جانان گران جانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش   همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در مجلس نمی آرم نشست   زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش   رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مدان   کاندرین کشور گدای رشک سلطانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار   خودپسندی جان من برهان نادانی بود

دی عزیزی گفت پنهانی نخور حافظ شراب   ای عزیز من نه عیب آنکه پنهانی بود

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد   هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج و زکات آنکس برد   که خاک میکده عشق را زیارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز   خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است   خداش خیر دهد هر که این عمارت کرد

بهای بوسه چون لعل چیست جوهر عقل   بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز   نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ   اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند   پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

صد ملک دل به نیم نگه میتوان خرید   خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست   قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر   کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و قاضی و مفتی و محتسب   چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند   زاهدانرا رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بار داد   گلرخانش دیده نرگسدان کنند

سرو ما چون سازد آهنگ سماع   قدسیان در عرش دست افشان کنند

مردم چشمم بخون آلوده شد   در کجا این ظلم بر انسان کنند

وصل گل وصلت لیکن اهل راز   عیشها در بوته هجران کنند

ای جوان سرو قد گوئی ببر   پیش ازان کز قامتت چوگان کنند

رونماید آفتاب دولتت   همچو صبحت اینه رخشان کنند

عاشقانرا بر سر خود حکم نیست   هرچه فرمان تو باشد آن کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان | همچو حافظ جان خود قربان کنند

مسلمانان مرا وقتی دلی بود | که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین | که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی که می افتادم از غم | به تدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان | چه دامن گیر یارب منزلی بود
برین مست پریشان رحمت آرید | که وقتی کاردانی کاملی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن | ز من محروم‌تر کی سایلی بود
بسر شکم در طلب دریا فتاند | ولی از وصل او بیحاصلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته دانست | که ما دیدیم محکم جاهلی بود

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد | هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را | که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی دم نوشین بشنید از بلبل | داغ دل بود بامید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن | تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

گرچه

گرچه ما عهد شکستیم و گنه خط کرد | لطف او بین که به عذر از در ما باز آمد

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند | گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت | با من راه نشین ساغر مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید | قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد | حوریان شکر کنان
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد | حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ آن خندد شمع | آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب | تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید | تا بگویید بحریفان که چرا دوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق | راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند | دختر مست چنین کین همه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نبرود   آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود   عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید   زباغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل   چو در میان چمن آن گل کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایتهاست   که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید
اگر چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان   بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود   خیال بود که این کار بی حواله برآید
زگرد خوان فلک کی طمع توانی داشت   که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
نسیم زلف تو گر بگذرد به تربت من حافظ   زخاک کالبدش صد هزار ناله برآید

آن یار کز و خانهٔ ما جای پری بود   سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد   آری چکنم گردش دور قمری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش   بیچاره ندانست که یارش سفری بود
عذرش بنه ای دل که تو درویشی و او را   در مملکت حسن سر تاج وری بود

اوقات

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد   باقی همه بیحاصلی و بوالهوسی بود
تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد   تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ   از یمن دعای شب و ورد سحری بود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند   خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز   و گرنه عاشق و معشوق رازدارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین   که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو   که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس   که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر   که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن   مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من   پیاده میروم و همرهان سوارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد   که بستگان کمند تو رستگارانند

گوهر مخزن اسرار همانست که بود   حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب ملامت باشند / لاجرم چشم کهربار همانست که بود

طالب درّ و کهر نیست وکرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی / زانکه بیچاره همان دل نکرانست که بود

رنک خون دل ما را که نهان میکردی / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو کفتم که دکر دل نبرد / سالها رفت و بدان سیرت و شانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم / که درین چشمه همان آب روانست که بود

اکر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد کار ما ببرد

وکرنه عقل بمستی فروکشد لنکر / چکونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

کذار بر ظلماتست خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن / که جان ز مرک بهمراهی صبا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نکفت / مکر نسیم پیامی خدای را ببرد

روشنی

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو کل رونق کیاه ندارد

کوشهٔ ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین کوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با تو دود آه دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت / که کیست داغی ازان سیاه ندارد

شوخی نرکس ببین که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نکاه ندارد

رطل کرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد

حافظ اکر سجده کرد پیش تو شاید / کافر عشق ای صنم کناه ندارد

حافظ خلوت نشین باز بمیخانه شد / از سر پیمان کذشت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بیاد / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست / دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مغبچه میکذشت راه زن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیکانه شد

کریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد / قطرهٔ باران ما کوهر یکدانه شد

نرکس ساقی بخواند آیت افسونکری / حلقهٔ اوراد ما مجلس رندانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

گداخت دل که شود کار جان تمام نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود / بسی شدم بگدای و بر کرام نشد
دریغ و درد که در جستجوی نقد حضور / شدم ز غمزهٔ ساقی ز غم تمام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خلقتش کمین غلام نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردکشیم نام نشد
دران هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل / که دیده در ره خود پیچ تاب دام نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر کلک / بدان طمع که شود آن نگار رام نشد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که دروی نه ممکن است خلود
چو گل سوار شود در هوا سلیمان‌وار / سحر که مرغ درآید به نغمهٔ داود
بخواه جام لبالب به یاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود
بخور بگل می گلگون ز کف منه حافظ / که همچو دور بقا نیست هفته موجود

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / انچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتأیید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / و اندران آئینه صد گونه تماشا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند انچه مسیحا میکرد
گفتمش سلسلهٔ آن سر زلف از پی چیست / گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد / زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

که واقف است که کاوس و کی کجا رفتند / که آگهست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم / که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر / نسیم روضه شیراز و آب رکناباد

رسید در غم عشقت بحافظ آنچه رسید / که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک

43

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست / غره مشو که گربه زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد و ریا بی نصیب کرد

اگر ز بوی

اگر بکوی تو بوی بمن رساند باد / بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگر چه گرد برانگیختی ز هستی من / غباری از من خاکی بدامنت مرساد

تو ماه روی منی ای نور دیده درستی / دگر جهان در شادی بروی ما نگشاد

بخیال روی توام دیده میکند پر خون / بهوای زلف توام عمر میدهد بر باد

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری / نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن / ز دوست دست نداریم هرچه بادا باد

ز دست عشق تو خود جان نمیبرد حافظ / که از محبت شیرین کجا رود فرهاد

گفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدم / گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بد افکند بدین روز / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز چه ای ماه چرا مهر نورزی / [illegible]

گفتم که نه وقت سفرت بود درین روز / گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود
گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور / گفتا که همه وقت مراد اعه این بود

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
آنکه گیسوی ترا رنگ تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من مسکین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
با حریفان دگر مست گذشتند [illegible] / قصه ماست که در هر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند

اری

هر می لعل کزان دست بلورین ستدم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند
در جمال تو چنان صورت چین حیران شد / کش حکایت همه جا بر در و دیوار بماند
بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم / نهال کام مرادم ببر نمی‌آید
نسیم زلف تو شد دل که خوش مقامی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / وزان میانه یکی کارگر نمی‌آید
کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ / برو اگر ز تو کار اینقدر نمی‌آید

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم / داغ سودای توام سر سویدا باشد
تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر / [illegible]

[illegible]

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندران سایه قرار دل شیدا باشد
از بن هر مژه ام آب روانست بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری / سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

سحرم دولت بیدار به بالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی برکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا به بینی که نگارت بچه آیین آمد
مژده کانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هواخواه کمان ابروئیست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می خور و کو غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام که دید ابر بهار / گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه پیش افتاد یاران را چه شد
لعل از کان مروت برنیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق سعادت در میان افکنده اند / کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر سازش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش / از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیده ما را انیس و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود / که عشق بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو   بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

سپیده دم که صبا بوی گلستان گیرد   چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد   افق ز عکس هوا رنگ بوستان گیرد
ز غم زاغ سیه شاهباز زرین بال   درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
به بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست   که لاله کاسهٔ زرین ارغوان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر روی   به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
چه حالتیست که گل در چمن نماید روی   چه آتشیست که در مرغ صبح خوان گیرد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد   وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست   بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی ز یمن دولت تست   که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
درین چمن چو درآید خزان به یغمایی   رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد   مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند   بر آتش غم جز جان او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جو   که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد   که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس   که درون گوشه گیران ز چمن فراغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن   مگر آنکه شمع رویش برهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم   که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم   تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله   به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگرییم   طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ   که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود   ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
یا رب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد   که در او آه مرا قوت تأثیر نبود
سر ز حیرت بدر میکده‌ها برکردم   چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم   حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از قد تو در عالم تصویر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود

آیتی بود عذابندهٔ حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و ناز و عیش نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای خلوت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد … بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش از صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست … برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد

من از رنگ صلاح آنگه بخون دل بشستم دست … که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست … گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری … کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین … خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست … بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور … که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

شاهد آن نیست که موی و میانی دارد … بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی … خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب … که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی … برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی … آری آری سخن عشق نشانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا … نه سوار است که در دست عنانی دارد

باخرا

باخرابات نشینان ز کرامات ملاف … هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرا … هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز … هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مدعی گو بغلط نکته بحافظ مفروش … کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود … وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت … کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند … زین قند فارسی که به بنگاله میرود

طی شد زمان به بین مکان در سلوک شعر … کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

خوی کرده میخرامد واز عارض سمن … از شرم روی او عرق از ژاله میرود

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز … مکاره می نشیند و محتاله میرود

باد بهار میوزد از گلستان دهر … وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین … خاموش شو که کار تو از ناله میرود

ساقی [illegible] … عارف [illegible]

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف سر و دستار نداند که کدام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی حافظ بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت که پیر باده فروشش بجرعه ای نخرید
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد که با کسی دگرم نیست رای گفت و شنید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
خدای را مددی ای دلیل راه حرم که نیست بادیه عشق را کرانه پدید
جناب ره عشق ای رفیق بسیار است که پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
شراب نوش کن [illegible] که باد [illegible] بخشید

زمیو

ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
بگوی عشق منه بی دلیل راه قدم که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
گلی نچید ز بستان آرزو حافظ مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پرده غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
بعد ازین بر در میخانه روم با دف و چنگ قصه غصه که در صحبت یار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز شب هجر همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

در هوا که جز برق کشش طلب نباشد گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کار عشق از کفر ناگزیر است آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل ادب نگنجد — وانجا نصب نه زیبد وینجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر حساب ناید — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت — جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی — روزی بود که با آن پیوند طلب نباشد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن — ویران سرای دل را وقت عمارت آمد
آن شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند — حرفیست کز هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار زین خرقه می آلود — کان پاک دامن اینجا بهر طهارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان — کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست — همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار — کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد
دریاست مجلس شاه دریاب تحفه زیبا — هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه — کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحادم است مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بوی بزلف یار نبرد — مگر دلالت این دولتش صبا بکند

در نمازم خم ابروی توام یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طلب صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما — حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزانهٔ دل / بدست شاه وشی ده که محترم دارد

قرار دل ز که جویم که نیست دلداری / که جلوه نظر و شیوهٔ کرم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

زر از برای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم او صنم دارد

[illegible] گر دو زدی کنون صد شغل [illegible] که [illegible] و صبحی دارد

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدائی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید

صالح

51

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه و صبوری / باغ شود سبز و سرخ گل به بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد / دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم / اینم نمی‌ستاند و آنم نمیدهد

مردم در انتظار درین پرده راه نیست / یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میروم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست / حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست / هزار ساحر چون سامریش در گله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختم اندکی گله بود
بگفتمش بلبت بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود
مباحثی که دران حلقهٔ جنون میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
[illegible]ان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

[illegible]

بیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با شیرین لبان / بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا بر کشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه باک / ما به او محتاج بودیم او بما مشتاق بود
رشتهٔ معشوق اگر بگسست معذورم برار / [illegible] اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
بر در شاهم گدای نکتهٔ در کار کرد / گفت بر هر در که بنشستم خدا رزاق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / [illegible] نسرین و گل را زینت اوراق بود

ابر

ابر آزادی بر آمد باد نوروزی وزید / وجه می خواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام / بار عشق و مفلسی صعبست میباید کشید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید
با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ / از کریمی گوییا در گوشهٔ بویی شنید
آن لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
قحط جودست آبروی خود نمیباید فروخت / باده و می از بهای خرقه می باید خرید
عزل سلطان گر نه برسد حال مظلومان عشق / گوشه گیر از آسایش طمع باید برید
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد / اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید
دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
[illegible] / ور نه گر بشنود آه سحرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
آرزومند رخ یار چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید

رو بر رهش نهادم بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد / در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
آه از آن نرگس جادو که ببازی انگیخت
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت / وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
خواهم که پیش میرمت اندر قدم چو شمع / از خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل سست همت است / کو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشق بازان چنین مستحق هجرانند
وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس / که درین آینه صاحب نظران حیرانند
عهد ما با لب شیرین پسران است خدای / ما همه بنده و آن قوم خداوندانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس میدانند
زاهد از رندی حافظ نکند فهم چه سود / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دیدی ای دل که دگر بار غم یار چه کرد / چون بشد از برم آن یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که ببازی انگیخت / آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار / طالع بی شفقت بین که دگر بار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد
ساقیا باده بیاور که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ پندار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

[illegible]

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد جهان بکام دل اکنون شود که شاه رسید
ز قاطعان طریقت این زمان شوند ایمن قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور ز قعر چاه برآمد بر اوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد کیش بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق همان رسید که آتش به برگ کاه رسید
[illegible]اب که حافظ به بارگاه قبول ز نیمه ورد شب و آه صبحگاه رسید

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
[illegible]ند آمیخته با گل نه علاج دل ماست بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
زاهد از حلقه رندان [illegible] [illegible] نکند صحبت بدنامی چند
ای که [illegible] [illegible]

بر میخانه

[illegible]

بر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم اشک مرا خوار مدار چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
بزودی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

[illegible] صبا دوش آگهی آورد که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه پاک بدین نوید که باد سحرگهی آورد
[illegible]لف تو شد ختم را هم [illegible] [illegible] رفیق که بختم بهمرهی آورد
[illegible] [illegible] آورد
[illegible] [illegible] آورد

بخیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
چو غالبا که کلت رسید اندر لبم بخسرو میرسد

چو یاد عارض آن ماه خرکهی آورد
بسا شکست که بر افسر شهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو کوی همان کنند

گفتم به نقطهٔ دهنت کس نبرد راه
گفت این حکایتیست که با خرده دان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم لعل نوش لبان بر راچه سود
گفتا به بوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این هم آن کنند

گفتم شراب خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کویی فروش حاجت رندان روا کنند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

[illegible]
[illegible]

حقا که

حقا که این زمان برسد مژدهٔ امان
کر سالکی بعهد امانت وفا کند

کر رنج پیشت آید و کر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره عقل و فضل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

زلف مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت باشد
چه شود کر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی جام مراتب بدهند
که خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت کذری بر سر فرهاد کند

حالیا غشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد
تا دکر بار جفای تو چه بنیاد کند

کوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم	با شیر در تن آید و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج آن	هرچند سعی بیش نمایی بتر شود
اول یکی منم که درین شهر هر شبی	فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی	بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس	گر زانکه خاک پای شما را خبر شود

همای اوج سعادت بدام ما افتد	اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه	اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست	کی اتفاق مجال سلام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع	بود که پرتو نوری ببام ما افتد
چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم	که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی	بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
ز خاک کوی تو هر که که دم زند حافظ	نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هزار [illegible] برد

هزار

56

هزار آفرین بر می سرخ باد	که از روی من رنگ زردی ببرد
بنازیم دستی که انگور چید	مریزاد پای که درهم فشرد
بجز این سرنوشت آمدم از ازل	قضای نوشته نشاید سترد
بروز زاهدا خورده بر ما مگیر	که کار خدای نه کاریست خورد
شود ز جام الست مست وحدتش	هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد	که کس برند خرابات این گمان نبرد
من این مرقع رنگین ز بهر آن دارم	که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش	که رنگها ز دلت جز می مغان نبرد
مباش غره بعلم و عمل مدام فقیه	که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل	بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
ببندگی کوش اگر مزد بایدت حافظ	کسی که کار نکرده است مزد آن نبرد

[illegible]لت آفتاب بر نظر باد	ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
[illegible]	[illegible] عاشقی زیر و زبر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد | همیشه غرق در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند | دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد | مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هردم تازه نقشی | ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ | ترا بر حال مشتاقان نظر باد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید | یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر | کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران | بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان در لبست و حسرت در دل که از لبانش | نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم | خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
بربوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت | آید نسیم و هردم گرد چمن برآید

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت [illegible] | [illegible] شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس | جز من و یار نبودیم و خدا انجا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی | در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست | وانچه در مسجدم امروز کمست انجا بود
یاد باد [illegible] شمع طرب می‌افروخت | وین دل سوخته پروانه پابرجا بود
یاد باد آنکه مه من چو کمر بربستی | در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود
یاد باد [illegible] در آن بزمگه خلق و ادب | آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست | نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

ز دل برآمدم و کام [illegible] نمی‌آید | ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید
[illegible] تیر سحرگاه من خطا نشدی | کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید
[illegible] شد زمان عمر و هنوز | بلای زلف سیاهش بسر نمی‌آید
[illegible] بحسرت خاک در تو می‌میرم | که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه | کنون [illegible] زلفت بدر نمی‌آید
زهی [illegible] | [illegible] آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد — بدان هوس که بدین رهگذر [illegible] باز آید

اگر نه در سر چوگان او رود سر من — ز سر چه گویم و خود سر چه کار می آید

دلی که با سر زلفین او قراری کرد — گمان مبر که بدان دل قرار باز آید

ز سرشک میزندم موج بر کناره چو بحر — اگر میانه روم از کنار [illegible] باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی — به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز انتظار حدنگش بمیرد دل من — خیال من که [illegible] باز آید

ز نقش بند قضا هست امیدان حافظ — که همچو سرو [illegible] نگار باز آید

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند — بر جای بد [illegible] نکو کاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی — وانگه بیک پیمانه [illegible] وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از و کامم نگشود از و — نومید نتوان بود از و باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام — گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

[illegible] پوشش تندخو [illegible] — [illegible] رمزی بگو [illegible] هشیاری کند

نهان

چون من گدای بی نشان [illegible] یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پر پیچ و خم [illegible] ستم — شاید که از [illegible] گاهی هواداری کند

شد لشکر

58

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد — تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او — کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند

هر آنکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سلامت همره او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان [illegible] مگر مهر سلیمان است — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و حقیرانرا — که صدر مسند عزت فقیره نشین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندانست — که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مسکین — بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که [illegible] جهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیایی لطف توام نشانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگو — شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت از من مسکین و با رقیبان گفت   دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

خسته کانرا چو طلب باشد و قوت نبود   گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی   آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
خیره آن چشم که آبش نبرد گریهٔ عشق   تیره آن دل که درو سوز محبت نبود
تا بافسون نکند جادوی چشمت مددی   نور در سوختن شمع مروت نبود
بجز جنان این نیک ز سررشتهٔ خود با خبرم   آن مبادا که طلب کاری دولت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه   هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد   خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
بی بارد نمیکنم از هیچ استخوان   تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی   بیچاره را چه چاره که درمان نمیرسد
از آرزوت گشته گرانبار غم دلم   آوخ که آرزوی من از آن [illegible]
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد   و آوازه ز مصر بکنعان نمیرسد
از حشمت اهل فضل بکیوان [illegible]   [illegible] اهل فضل بکیوان نمیرسد

از دست

از دست برد جور زمان اهل فضل را   این غصه بس که دست بجانان نمیرسد
حافظ صبور باش که در راه عشق او   انرا که درد نیست بدرمان نمیرسد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد   ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه جوانان   پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده   آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست   زان طره چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست   دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف مقامات و کرامات   هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که واخواست نباشد   گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند   که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه   که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی   که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست   مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

زعطر حور بهشت آن زمان برآید بو / که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ / که یاد فوت زمانی شباب و شیب کند

هر انکه جانب اهل وفا نگهدارد / خداش در همه حال از بلا نگهدارد

[illegible] معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو [illegible] نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاه دار سر رشته [illegible] نگهدارد

[illegible] دوست نگویم حدیث جز با دوست / که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دلی مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

[illegible] اشت دلی ما و جای رنجش نیست / ز دست بنده چه خیزد [illegible] نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ / [illegible] کار نسیم صبا نگهدارد

هر انکه سر [illegible] جوانی بسر افتاد / [illegible] راز که در دل [illegible] افتاد

[illegible] / [illegible] افتاد

دره اگه

60

ورد اگر از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذری خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهان گیر برآورد / بس کشتهٔ دل زنده که در یکدگر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

[illegible] نگاری که دل از ما ببرد / بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی [illegible] سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر [illegible] ایمن از و / اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می بازم / بو که صاحب نظری نام تمنا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع نمود / ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

حافظ ار جان طلبد نرگس مستانهٔ یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

[illegible]

[illegible] حکایت با صبا [illegible] / که [illegible] روی گل با ما چه جفا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد
ز هر سو بلبل عاشق در افغان / تنعم در میان باد صبا کرد
ازان رنگ رخم خون در دل افتاد / وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب نشینانرا دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
[illegible] همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی [illegible] کرد
[illegible] خواجگان شهر با من / کمال دولت [illegible]
بشارت بر بکوی می فروشان / که حافظ توبه از [illegible]

[illegible]ست و آخر گل یاران در انتظار / ساقی بروی یار ببین [illegible] بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / [illegible] نکرد همت مردان [illegible]
[illegible] شد صبوح [illegible] / [illegible] روزه [illegible]
دل در جهان [illegible] / از فیض جام [illegible]
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوشش

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
زانجا که پرده داری لطف عمیم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان روند / تسبیح ما و خرقهٔ رند شراب خوار
می خور بشعر بنده که زیب دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار
حافظ چو رفت روزه و شیطان ز بند جست / ناچار می بنوش که از دست رفت کار

[illegible]

[illegible] جانان گذر دریغ مدار / وزاو بعاشق مسکین گذر دریغ مدار
[illegible] بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
[illegible] تو بودی / کنونکه ماه تمامی نظر دریغ مدار
[illegible] لعل نوشینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
[illegible] در و هست سهل و مختصر است / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
[illegible] آفاق می برد [illegible] / [illegible] وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
[illegible] سخن [illegible] / [illegible] سخن سیم و زر دریغ مدار
[illegible] / تو آب [illegible] دریغ مدار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی در سر بازار دگر
خرم انروز کزین منزل ویران بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم بدست آورمش باز به پرگار دگر
باز گوییم نه درین واقعه حافظ تنهاست — غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از لب یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که میرقصند باهم مست و هشیار
سکندر را نمی‌بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی جان و دلهاست — خداوندا دل و دینم نگهدار

بمستو

بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بیمن دولت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نشد — دایما یکسان نماند کار دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نیی از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند — چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید — هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار — تا بود کارت دعا و درس قرآن غم مخور

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر — باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یکدو دم که مهلت دیدار ممکن است — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد
بیدار شو که میگذرد روزگار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست
زانرو عنان کشیده دواند سوار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند در قلمت یادگار عمر

ساقیا ساغر شراب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب است و ماه و باده و جام
در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتشی مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غم بلبل مخور که رفت برفت
نغمهٔ بربط و رباب بیار

وصل او را بخواب بتوان دید
داروی کوست اصل خواب بیار

گر چه مستیم چار جام دگر
تا بکلی شویم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر خطاست و گر صواب بیار

ای صبا

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دیدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو دماغ
شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آرد ز اغیار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

روی بنمای مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

بر لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ور نه با گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش
سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو ساقی را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجودم از یاد ببر | خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات | ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش | دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی نابرده درین راه بجای نرسی | مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده | وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم | یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است | دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر دوست | برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

شب وصلست و طی شد نامهٔ هجر | سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه | ولو آذیتنی بالهجر و الحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول آه از این زجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ | فان الربح و الخسران فی التجر

پروانه

پروانه نمی شکیبد از نور | ور قصد کند بسوزد از دور
هر کس بخیال خود گرفتار | صاحب نظری بروی منظور
آن روز که روز حشر باشد | دیوان قضا و عرض منشور
بازنده بذکر دوست باشیم | دیگر بزمان نفخهٔ صور
آدم تو و در بهشت باشی | خود کس نکند نگاه با حور
ما مست شراب عشق باشیم | نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
ای یار حذر ز آه حافظ | کآتش بزند حجاب مستور

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر | هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند | گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار | ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
ز وصل روی جوانان تمتعی برگیر | که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی | که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله | همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم | که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

[illegible] صح

نگفتمت که حذر کن ز زلفهای دل | که میکشند درین حلقه باد را زنجیر

بیار ساغر یاقوت و فیض در خوشاب | حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو با ما | که ساقیان کمان ابروان زنند به تیر

بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم | اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست | که شعر حافظ ما به ز شعر خوب ظهیر

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

و مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچه بازیچه [illegible]

عرض کرشمه حسن و [illegible] قامت [illegible] | جمال دولت محمود را [illegible]

[illegible] از نسیم سخن چین [illegible] | چو سرو راست درین [illegible]

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنیست | من آن نیم که ازین عشقبازی [illegible]

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

چه فتنه

65

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت | که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ئی نبرد | دران مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

شبی چنین بسحر که ز بخت خواسته‌ام | که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند | نسیم زلف تو ز عمر دراز میخواستم

[illegible] مجلس منور است بدوست | گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

[illegible] جوی رقیب | که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

روندگان طریقت ره بلا سپرند | رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

[illegible] عشق در حجاز و عراق | نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

[illegible] ز آب طربناک انداز | [illegible] که شود کاسه سر خاک انداز

[illegible] منزل ما وادی خاموشان است | [illegible] غلغله در گنبد افلاک انداز

[illegible] | [illegible] افلاک انداز

[illegible] | [illegible]

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست	از لب خود بشفاخانه تریاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که جون خاک شوم	ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
یارب این زاهد خودبین که بجز عیب ندید	دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
جون کل از نکهت او جامه قبا کن حافظ	وان قبا در ره آن قامت جالاک انداز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز	غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی	که کفته اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برکشته ام براه خطا	مرا دکر ز کرم با ره صواب انداز
بیار از آن می کلرنک مشکبو جامی	شرار رشک و حسد در دل کلاب انداز
اکرجه مست و خرابم تو نیز لطفی کن	نظر برین دل سرکشتهٔ خراب انداز
بنیم شب اکرت آفتاب می باید	ز روی دختر کلجهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند	مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز جور جرخ جو حافظ بجان رسید دلم	بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که کوید باز	وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش

شرمش از جشم می پرستان باد	نرکس مست اکر بروید باز
هرکه جون لاله کاسه کردان شد	زین جفا رخ بخون بشوید باز
بس که در برده جنک کفت سخن	ببرش زلف تا نکوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب	سر حکمت بما که کوید باز
بکشاید دلم جو غنجه اکر	ساغر لاله کون ببوید باز
کرد بیت الحرام خم حافظ	کر تواند بسر بپوید باز

روز عیش و طرب و عید صیامست امروز	کام دل حاصل و ایام بکامست امروز
آن عروس فلکی رخ بنما از مشرق	که مراد دیدن آن ماه تمامست امروز
سحرم بلبل از جه سبب میکوید	کار او جون به بهاران به نظامست امروز
محتسب عهد کو پند مده رندان را	وانکه با شاهد و می نیست کدامست امروز
زاهد ار راه نباشد جو صوامع جای	... کنج خرابات مقامست امروز
کو ببینند خلایق که کنون حافظ را	جشم بر روی نکار و لب جامست امروز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز	بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو ‏ ‏ ‏ تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن ‏ ‏ ‏ میزند هر لحظه مو تیغی بر اندامم هنوز
ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من ‏ ‏ ‏ در میان پختگان عشق او خامم هنوز
نام ما رفتست روزی بر لب جانان بسهو ‏ ‏ ‏ اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت ‏ ‏ ‏ جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل ‏ ‏ ‏ جان بغمهایت سپردم نیست آرامم هنوز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز ‏ ‏ ‏ دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماه رویان باد ‏ ‏ ‏ هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی ‏ ‏ ‏ بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
[illegible] غره ببازوی خود که در خبرست ‏ ‏ ‏ هزار تعبیه با حکم پادشاه انگیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی ‏ ‏ ‏ که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
[illegible] که هاتف میخانه دوش با من گفت ‏ ‏ ‏ که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر ‏ ‏ ‏ بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد ‏ ‏ ‏ نه آب سرد زند بر سخن بر آتش تیز

میان

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست ‏ ‏ ‏ تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

در آ که در دل خسته توان در آید باز ‏ ‏ ‏ بیا که در تن مرده روان در آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست ‏ ‏ ‏ که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
بپیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم ‏ ‏ ‏ بجز خیال جمالت نمی نماید باز
بدان سبب که شبیا هست روز من بی تو ‏ ‏ ‏ ستاره می شمرم تا که شب در آید باز
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ ‏ ‏ ‏ ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز ‏ ‏ ‏ عشاق را بروی تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت نازت که در ازل ‏ ‏ ‏ ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست ‏ ‏ ‏ چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من ‏ ‏ ‏ چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی ‏ ‏ ‏ بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل از طواف کعبهٔ [illegible] وقوف یافت ‏ ‏ ‏ از شوق آن وقوف ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست ‏ ‏ ‏ بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

جون باده مست بر سر خم رفت کف زنان | حافظ که دوش از لب ساغر کرفت راز

دارم از زلف سیاهت کله چندانکه مپرس | که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد | که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست | زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
کوشه کیری و سلامت هوسم بود ولی | شیوهٔ میکند آن نرکس فتان که مپرس
کفت و کو هاست درین راه که جان بکدازد | هر کسی عربدهٔ اینکه مبین آن که مپرس
کفتم از کوی فلک صورت حالی پرسم | کفت آن میکشم اندر خم جوکان که مپرس
کفتمش زلف بکین که شکستی کفتا | حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

جانا ترا که کفت که احوال ما مپرس | بیکانه کرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
هیچ آکهی ز عالم درویشیش نبود | آنکس که با تو کفت که درویش را مپرس
خواهی که روشنت شود احوال درد عشق | از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی | یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست | ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
انجا که لطف شامل خلق کریم تست | جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
حافظ رسید موسم کل معرفت مخوان | دریاب نقد وقت ز چون و چرا مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس | زهر هجری چشیده ام که مپرس
کشته ام در جهان و آخر کار | دلبری بر گزیده ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش | میرود آب دیده ام که مپرس
من بکوش خود از زبانش دوش | سخنانی شنیده ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ کدایی خویش | رنجهایی کشیده ام که مپرس
سوی من لب چه میکزی که مکوی | لب لعلی کزیده ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق | بمقامی رسیده ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس | نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دکر ز منزل جانان سفر مکن درویش | که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش | همین قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

اگر غمی بکشد بد کمین بکشور دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهشت و دو جهان خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

ای صبا گر بگذری بر ساحل
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادا از مردم ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحانرا خواندمی قول رباب
گوشمالی خورده‌ام از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شب روانرا آشنائیهاست با میر عسس

عشق بازی کار بازی نیست ای دل
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

جان برغبت می سپارم ...
گرچه هشیاری ندادند اختیار خود بکس

نام حافظ

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
در جناب حضرت شاهت بس است این ملتمس

در عهد پادشاه خطا بخش و جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سوال صبحدم از پیر می فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی
در کش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند کبود
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل میبخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین برلب جوی و گذر عمر ببین | وین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد آزار جهان بنگر و آزار جهان | گر شما را زبس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم | دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدایا به بهشتم مفرست | که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست | طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ببرد از من قرار و طاقت و هوش | بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی پری وش | ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش | دلم چون بسان دیگ دایم میزند جوش
چو پیراهن شود آسوده خاطر | گرش همچون قبا گیرم در آغوش
دل و دینم دل و دینم ببردست | بر و دوشش بر و دوشش فراموش
اگر پوسیده گردد استخوانم | نگردد مهرش از جانم فراموش
دوای تو دوای تست حافظ | لب نوشش لب نوشش لب نوش

هاتفی از گوشه میخانه دوش | گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو

عفو آلهی بکند کار خویش | مژده رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست | نکته سربسته چه گویی خموش
این خرد خام بمیخانه بر | تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند | هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار | روی من و خاک در میفروش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد | روح قدس حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده | وز خطر چشم بدش دار گوش
رندی حافظ نه گناهیست صعب | با کرم پادشه عیب پوش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش | بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال | مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام | هر که روی یاسمن و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار | کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست | راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید | این دل شوریده تا آن زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تأمل تا بکی | دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز نی | عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش | خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله | که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی | عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی | بجو از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا | که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شیرین سرمست | چه داری آگهی چونست حالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را | که دارم خلوتی خوش با خیالش
چرا حافظ چو می‌ترسید از هجر | نکردی شکر ایام وصالش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش | می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور | دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا | چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
به ادب نافه گشایی کن ازان زلف سیاه | جای دلهای عزیزست بهم برمزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالش دارد | محترم دار دران طرهٔ عنبرشکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند | مکره آنست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت | هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال | سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است | آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش | حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده | مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی | نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر عیسی است | بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن | خدای را که رها کن بیا و سلطان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو | خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار | وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

خموش حافظ و از جور یار شکوه مکن — ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش — به بوی گل نفسی همدم صبا می باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — بیا و همدم جام جهان نما می باش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
نگویمت که همه سال می پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ — ولی معاشر رندان پارسا می باش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد تلخ را بمی خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
زاهد گران که شاهد و ساقی نمی خرند — در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده ای — زین بحر قطره ای بمن خاکسار بخش

ساقی
راهم

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید — ما را بلطف و عفو خداوندگار بخش
ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح — گو جام می به حافظ شب زنده دار بخش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم — که دل بدست کمان ابروییست کافر کیش
خیال حوصله بحر می پزم هیهات — چهاست بر سر این قطره محال اندیش
بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را — که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرمم همی آید از حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
از آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
تو بنده گله از دوستان مکن یارا — که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ — خزینه ای بکف آور ز گنج قارون بیش

بجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش — ولیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد طفلست به بازی مایل — بکشد زارم و در شرع نباشد کنهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم — که به جان حلقه بکوش است مه چارده‌اش

من همان به که ازو نیک نکه دارم دل — که بد و نیک ندیدست و ندارد نکهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید — کرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

دلبی آن کل نورسته دل ما در تاب — خود کجا شد که ندیدیم درین چند کهش

یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند — ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان به شکرانه کنم صرف درین دام که او — صدف دیده حافظ شود آرامکهش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبری شیرین و ساقی کلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وصل میدانی — کوارا بادت این عشرت که داری روزکاری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست — سپندی کو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس فکر را زیور ز طبع بکر می بندم — بود کز دست ایامم بدست افتد نکاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و کام از خوشدلی بستان — که مهتاب دل افروز است و طرف لاله زاری خوش

می در کاسه چشم است ساقی را بنامیزد — که مستی میکند با عقل و می بخشد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه — که شنکولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

ای همه

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوه یاقوت شکرخای تو خوش

همچو کلبرک طری بود وجود تو لطیف — همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم کلستان خیالم ز تو پر نقش و نکار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق تو از سیل بلا نیست کذار — کردم از خاطر خود را بتماشای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب کرچه ز هر سو خطریست — میرود حافظ بیدل به تولای تو خوش

بازآی و دل تنک مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و کو رمضان باش

در خرقه تو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

آن یار که کفتا بتوام دل نکرانست — کو می رسم اینک بسلامت نکران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش — این درج محبت بهمان نام و نشان باش

تا بر دلت از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین — کو در نظر آصف جمشید مکان باش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش
مگر لختی بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهرهٔ جنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنین حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

دوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد راز می فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان تیز کوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیث گر توانی دار گوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و گو
گرچه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط خورده دانان خود فروشی شرط نیست
یا سخن سربسته گو ای مرد عاقل یا خموش

با دل خونین لبی خندان بباید همچو جام
نی گرت زخمی زنند آیی چو نی اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش بیگانه نباشد جای انعام سروش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که مردم بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما می گذری
بر حذر باش که سر می شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ولی　　جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه　　بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود　　ناز پرورد وصالست مجو آزارش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش　　که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر برکناره می افتید　　هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

به بانگ چنگ بگوییم آن حکایتها　　که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده　　بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند　　امام خواجه که سجاده می کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات　　مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه　　چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر　　که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند　　گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

[illegible]　　[illegible]

عاشق

75

عاشق سوخته دل تا به بیابان فراق　　نرود با حرم دل نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست به برد از رستم　　حاجب ابروی تو برده گرو از قاص

جان به بستم بمیان شمع صفت از سر صدق　　کردم ایثار تن خویش بروی اخلاص

آتشی در دل دیوانه ما افکندی　　گرچه بودیم همیشه بهوای قاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما　　زر کند خالص کند ارچند بود همچو رصاص

قیمت دُر گران مایه چه دانند عوام　　حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول عرض　　شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

دیدن حسن خوب تو بر همه خلق واجب است　　رؤیت ملایکه فرض

از رخ تست مقتبس خسرو چهارم آسمان　　همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار ارض

بو نرسد که خاک پای او دست نگاه دهد مرا　　قصه شوق حافظا باز رساند بعرض

گر لب چون شکر تو گل بشکر نه بخشدم　　بی دل دردمند من رسته شود ازین مرض

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط　　ماه ز عشق روی او راست فتاد در غلط

در هوس لبش که آن آب حیات خضر است　　گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

که بهوات میدهم زر صفت مثال جان و دل / گاه به آب میکنم ز آتش عشق تو جو بط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند / تا بهبار کی دهم بنده به بندکیش خط
آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو / کس بهوای عشق تو شعر نگفت ازین نمط

بچشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ / که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا / که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل من خوش باش / بگیر از لب من بوسه خونبها حافظ
بزلف خط بتان دل مبند جای دگر / که خوش بجستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا بخوان غزل خوب تازه و تر و نغز / که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
خدای را به میم شست و شوی خرقه کنید / که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع
بیا که رقص کنان میرود بناله چنگ / کسی که فرق نفرمودی استماع سماع
بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی / نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
بمسجدم نه بخرابات سفر بسته عشق / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

جبین

جبین و چهره حافظ خدا جدا نکند / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ برین / روی گیتی بنماید بهزاران انواع
چنگ در غلغله آید که کجا شد مطرب / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
در زوایای طربخانه خورشید فلک / ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهر حال همین است بهین اوضاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میخواهی / که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای مهر تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار اشک ریزانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است   با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از فضل خود گردن کشان   تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یکنفس باقیست با دیدار تو   چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست   ورنه از غمت جهانی را بسوزانم چو شمع
آتش مهر تو حافظ را عجب در سر گرفت   آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ   که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم   که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور   که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم   نهاده لاله بسودای او بجان صد داغ
نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان   که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف   ور بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من   گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد   وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل   یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه   مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل   مست ریاست محتسب باده بخور و لاتخف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد   پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق   بدرقهٔ رهت بود همت شحنهٔ نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق   گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است   هزار بار من این نکته کرده تحقیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر   که ره بدوست نبردیم ما بهیچ طریق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام   حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد   خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
ملاحتی که ترا در چه زنخدانست   بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم   که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام   ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق　　وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب　　قرین آتش هجران و هم قرین فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال　　بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم　　بر آستان که نهادم بر آستان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی　　فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود　　ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست　　دلم وکیل قضا و تنم ضمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار　　مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
بپای شوق گر این راه طی شدی حافظ　　بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک　　گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد　　وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت　　زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات　　بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم　　وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

عنان

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم　　سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند　　بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ　　که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

گر شراب خوری جرعه فشان بر خاک　　ازین گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مدار　　که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من　　که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک　　بمذهب همه کفر طریقتست امساک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل　　مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی　　دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک　　حق نگهدار که من میروم الله معک
توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس　　ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن　　کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم　　وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک

بگشا بستهٔ خندان و شکرریزی کن | خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد | من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری | ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال | که بما میرسد زمان وصال
ما لسلمی و من بذی سلمی | انّ جیراننا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند | از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة | فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر | تا چه بازند شب روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها | فصمت ها هنا لسان مقال
ترک ما سوی کس نمی نگرد | آه ازین کبریا و جاه و جلال
فی جمال الکمال نلت منی | صرف الله عنک عین کمال
حافظا عشق و صابری تا چند | ناله عاشقان خوش است بنال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل | تا بشکنیم توبه ده در میان گل

برغم

برغم خار نعره زنان در چمن رویم | چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن | کایات خوشدلی همه آمد بشان گل
حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان | خاک گدا فدای ره باغبان گل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول | رسد بدولت وصل تو کار من بحصول
قرار برده ز دل آن دو نرگس رعنا | فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول
چو از جواهر مهر تو صیقلی دارم | بود ز زنگ حوادث مرآینه مصقول
من شکسته بدحال زنده کی مانم | دران زمان که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو | که طاعت من مسکین نمیشود مقبول
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم | که گشته ام ز غم روزگار خویش ملول
خراب تر ز غم دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ | رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ره روان عشق بس باشد دلیل | آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک من کی آرد در حساب | آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی من / ذلتی فی العشق من بدو السبیل
یا بنه هر خود که مقصد گم کنی / یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یار سوم پیلبانان یاد گیر / یا ده هندوستان بر یاد پیل
یا مکن با پیلبانان دوستی / یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل
حافظا گر معنیی داری بیار / ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
ناوک چشمت در هر گوشهٔ / همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که در جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای دوستان / گرچه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس بعید / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
شاه عالم را بقا و عز و جاه / باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل
سبزپوشان خطت بر گرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل
حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده شد در پای پیل

هر نکته

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل علم و رندی آسان نمود اول / جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
گفتم گری به بخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمانکه نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / کز شافعی مپرسید امثال این مسایل
دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الشمایل
از آب دیده هردم طوفان نوح دیدم / از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل
در عین گوشه گیری عقلم ز ره نینداخت / اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یارب ببینم آنرا در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه دام رهست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
بخون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم / شدیم در نظر شب روان خواب خجل
تو خوب روی تری ز آفتاب فضل خدای / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
بود که یار نپرسد مرا بخلق کریم / که از سوال ملولیم و از جواب خجل

نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت / ز طبع حافظ و این شعر همچو آب حجل
از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف / که شد ز نظم خوشش لولوی خوشاب حجل

شممت روح وداد و شمت برق وصال / بیا که بوی توام مرد ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف وانزل / که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو گذاشته به / بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم / کشیده اند بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم / دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سر من رفته بود عقل / از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا / در خواب اگر خیال [illegible] مصورم
زان شب که باز در دل تنگم درآمدی / صد شمع در گرفته دل [illegible]

[illegible] و مرا

درد مرا طبیب نداند دوا که من / بی دوست خسته خاطر و با درد خوشترم
هر کس غلام شاهی و مملوک حاجبیست / من بنده کمینه سلطان کشورم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام / وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام
عاشق و رند و نظرباز و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرمم از خرقه آلوده خود می آید / که بر او پاره بصد شعبده پیراسته ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز / به همین کار کمر بسته و برخاسته ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار / در غم افزوده ام آنچ از دل و جان کاسته ام
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

صلاح از ما چه می پرسی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور کند ورنه سخن این بود و ما گفتیم
من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است خجلتها بر آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
جگر چون نافه ام خون شد ترا زین کمتری باید / سزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خلوت کجا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

روز عید است و من امروز بدین تدبیرم
که دهم حاصل سی ساله و ساغر گیرم

دو سه روزیست که دورم ز می و ساغر و جام
بس خجالت که بدید است ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم بس ازین گر مثل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آن که پر خاک در میکده جان داد کجاست
تا نهم در قدمش این سر و پیشش میرم

می بسر دارم و سجادهٔ تقوی بر دوش
آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر شنو
سال خورده می امروز به از صد پیرم

بر دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر موی گیردم دست
وگر نه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا صبح اختر می شمارم

بدان شکرانه می بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازو

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر از حاکم بخواهی بر گرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

مکن عیبم بخون خواری ازین دست
که کار آموز آهوی تتارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

دردم از یارست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد جان من
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای تار
بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه با گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
آصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت خود شکر کنم واز روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع من است / جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم / لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پراست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بود در کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبت / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند / ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

چو تیغم گر کشد دستش نگیرم / دگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را بگو تیر / که پیش چشم بیمارت بمیرم
غم گیتی گر از پایم در آرد / بجز ساغر که باشد دستگیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات / بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بر آی ای آفتاب صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم

بگیسوی

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند / که من از پای تو سر بر نگیرم
بسوزان خرقهٔ تقوی حافظ / که گر آتش شوم در وی نگیرم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم / کز چاکران درگه پیر مغان منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
از یمن عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم
در شان من بدرد کشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم
شهباز دست پادشهم یارب از چه رو / از یاد برده اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اکنون درین چمن / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرورست / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم / خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

جگونه طوف کنم در هوای عالم قدس	که در سراجهٔ ترکیب تخته بند تنم
اکر ز خون دلم بوی شوق می آید	عجب مدار که همدرد آهوی ختنم
مرا که منظر حسن است منزل و ماوی	جرا بکوی خراباتیان بود وطنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار	که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

من که باشم که بران خاطر عاطر کذرم	لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بکو	که من این ظن بر قیبان تو هرکز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس	که دراز است ره مقصد و من نو سفرم
خورم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت	در سر کوی تو پرسند حبیبان خبرم
ای نسیم سحری بندکی ما برسان	که فراموش مکن وقت دعای سحرم
پایهٔ نظم بلند است و جهانکیر بکو	تا کند پادشه بحر دهان پر کهرم
حافظا شاید اکر در طلب کوهر وصل	دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

ما ز یاران جشم یاری داشتیم	خود غلط بود آنجه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد	حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

نکتها

نکتها رفت و شکایت کس نکرد	جانب حرمت فرو نکذاشتیم
کفت کو آیین درویشی نبود	ور نه با تو ماجراها داشتیم
کلشن جنت نه خود شد دلفروز	ما دم همت برو بکماشتیم
شیوهٔ جشمت فریب جنک داشت	ما غلط کردیم و صلح انکاشتیم
کفت خود دادی بما دل حافظا	ما مُحَصِّل بر کسی نکماشتیم

کرجه ما بندکان پادشهیم	پادشاهان ملک صبحکهیم
کنج در آستین و کیسه تهی	جام کیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور	بحر توحید و غرقهٔ کنهیم
شاهد بخت جون کرشمه کند	ماش آیینهٔ رخ جو مهیم
کو غنیمت شمار صحبت ما	روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنانرا ز خون کفن سازیم	دوستانرا قبای فتح دهیم
در جهان هم زمین دولت شاه	داعی جاکران پادشهیم
رنک تزویر پیش ما نبود	شیر سرخیم و افعی سیهیم
شاه بیدار بخت را هر شب	ما نکهبان افسر و کلهیم

دام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گواهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط نگاری بنگارم
پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان / چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر نقد دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده ببارم
دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ / زین در نتوانند که برد باد غبارم
بر بوی امید تو شدم غرقه و بیم است / از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است / عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

مکش بر دل ز ناوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در عین کمالست / زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولت او / جوان بخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر عشق گم شد در ضمیرم

قراری کر

قراری کرده‌ام با می‌فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم
دران غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم
خوشا آن دم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / به سیب بوستان و شهد و شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم
چو حافظ گنج او در سینه دارم / اگرچه مدعی بیند حقیرم

سرم خوش است و به بانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی کشان خوش خویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی / چنانچه پرورشم می دهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواه که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام همت آن خاک عنبرین بویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم

کرم ز پیر مغان در بروی نگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم
بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانه بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا گل مراد شکفت / حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل سمنش ساز و طوق یاره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
چو غنچه بالب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا ملامت رند شراب خواره کنم
ز باده خوردن تنها ملول شد حافظ / به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم / که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بس که در

بس که در خرقه تقوی زده ام لاف صلاح / شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آئینه مهرآیینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم
من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر / این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم
بنده آصف عهدم دلم از راه مبر / زانکه گر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم | صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور | با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
شیخم بتیز گفت برو ترک عشق کن | محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم
ناصح بطعن گفت حرامست می مخور | گفتم بچشم و گر بهر خر نمی کنم
پیر مغان حکایت معقول میکند | معذورم ار محال تو باور نمیکنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست | گفتم حکایتی و مکرر نمی کنم
این دولتم تمام که با شاهدان شهر | ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست | من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

بگیر انکه شد دین و دانش از دستم | بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم
اگر چه خرمن عمرم غم تو داد به باد | بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق | که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن | بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو | سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست | که خدمتی به سزا برنیامد از دستم

بسوخت

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت | که مرهمش بفرستم چو خاطرش خستم

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنم | خانهٔ خود سیه و دلق کس ازرق نکنم
دفتر مغلطه بر دفتر دانش نزنم | سر حق بر ورق شعبده مطلق نکنم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش | کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد | التفاتش بمی صاف مروق نکنم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان | فکر اسب سیه و زین مغرق نکنم
آسمان کشتی ارباب هنر می شکند | تکیه آن به که برین بحر معلق نکنم
حافظا خصم خطا گفت نگیریم برو | ور بحق بود سخن با سخن حق نکنم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم | تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست | بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
بر آستان امیدت نهاده ام سر چشم | که یک نظر فکنی چون فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله | که روز بیکسی آخر نمی روی ز برم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی | هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن　　کس این کرشمه نه بیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد　　ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم　　شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست　　من بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم (جبین)　　که اثر در تو رسد گر نخراشی ریشم
شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را　　زانکه از کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش تو م خون سیاهست (خالی)　　تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدای　　تا نه بینی که درین حلقه چه کافرکیشم
شعر خون بار من ای باد بران یار بخوان　　که بمژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
من اگر رندم و گر شیخ چکارم با کس　　حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم　　راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گر چه دانند که بجای نبرد راه غریب　　من ببوی سر زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت　　بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت　　رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت　　با دل زخم کش و دیدهٔ گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی　　تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان　　تا لب چشمهٔ حیوان درخشان بروم
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون　　همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم　　دواش جز می (جز بمی) ارغوان نمی بینم
بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت　　چرا که مصلحت خود دران نمی بینم
درین خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد　　ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر　　چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار　　که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
نشان موی میانت که دل درو بستم　　ز من مپرس که خود در میان نمی بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من　　بجای سرو جز آب روان نمی بینم
درین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس　　که با دو آئینه رویش عنان نمی بینم
من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا　　بضاعت سخن دل ستان نمی بینم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

همچو چنگ ار بدمی کام دلم را بکنار / باز چون نی ز لبانت نفسی بنوازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم / بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست / در دست سر موی از آن عمر درازم

پروانه و راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر و سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می بازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

بارها کفته ام و بار دکر می کویم　　که من کم شده این ره نه بخود میپویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند　　انچه استاد ازل کفت بکو می کویم
من اکر خارم و کر کل چمن آرایی هست　　که ازان دست که او میکشدم میرویم
دوستان عیب من بیدل و حیران مکنید　　کوهری دارم و صاحب نظری میجویم
کرچه با دلق ملمع می رنکین عیب است　　جکنم عیب کزو رنک ریا می شویم
خندهٔ کریهٔ حافظ که زجای دکرست　　می سرایم بر شب و وقت سحر می مویم
واعظم کفت که حافظ در میخانه مپوی　　که مکن عیب که من مشک ختن می بویم

بی تو ای سرو روان من کل و کلشن چکنم　　زلف سنبل چه کشم عارض نسرین چکنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت　　نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مکیر　　کارفرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب　　تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت　　دستکیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
مددی از چراغی نکند آتش طور　　چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم
حافظا خلد برین خانهٔ موروث تو نیست　　اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

کر ازین

کر ازین منزل غربت بسوی خانه روم　　اکر انجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر کر بسلامت بوطن باز کردم　　نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بکویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک　　تا در صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق کرم خون بخورند　　ناکسم کر بشکایت سوی بیکانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نکار　　چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
کر ببینم خم ابروی چو محرابش باز　　سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم
خرم آنروز که چو حافظ بتولای وزیر　　یکسر از میکده با دوست بکاشانه روم

بکذار تا ز شارع میخانه بکذریم　　کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
صوفی بیا که جامهٔ سالوس بر کشیم　　وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق　　شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود به باد　　کر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن　　در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدکان که ما　　با خاک کوی دوست بفردوس ننکریم
چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا　　ما نیز هم بشعبده دستی بر آوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت　　بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست / با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم عارفان / غارت کنیم باده و شاهد بدر کشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد / روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کو جلوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد تست چنین لافها زدن / پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام خضر می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد ازین عشق که شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

وگر باور نمی داری روا ز بتخانهٔ چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری حق جوی نه رسم هر جهانداریست / غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

ز حافظ پرس رمز عشق و شرح مستی از من / که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

عاشقان را گر در آتش می نشاند لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم / گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

دوش لعلش عشوهٔ می داد حافظ را ولی / من نه آنم کز وی این افسانه را باور کنم

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

هوای خواجگیم بود بندگی تو جستم / هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت هم‌عنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه چشمها بنشاندم
ز لعل باده‌فروشت چه عشوه‌ها بخریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز عشوهٔ سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

امید در شب وصلت بروز غم نه ببستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

چو غنچه بر سر کویت از آن گذشت نسیم
که برده بر دل خونین به بوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و خون دیدهٔ حافظ
که بی فروغ رخ او چراغ دیده ندیدم

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بصد امید نهادیم درین دایره پای
ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر میبارم

دیدهٔ بخت

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشه فرو نگذارم

چون ترا در گذر باد نمی‌یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بود در کارم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بی‌خواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن نشست
بازش بطرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بقول این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود حال حافظ و فالی ز بخت نیک
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر | بگدایی بدر میکده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانیست ولی | برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام | اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان دید | مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان | بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودازده را | از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت می نتوان یافت مگر در دل تنگ | ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ | خیز تا از در میخانه مرادی طلبیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم | سخن پیر مغانست که بجان بنیوشیم
نیست در کس طرب و وقت طرب میگذرت | چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست | نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست | چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی | لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم | چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما | بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشیم | مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشیم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن | تو مرا بین که درین کار بجان می کوشیم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم | هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشیم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش | این قدر هست که گه گه قدحی می نوشیم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا | فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت | من چرا باغ جهان را بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست | پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق | شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم | مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن | من جوهری مفلسم مشوشم
عشقت گهر ببار شد از ساز و سوز | پروانه ام چو شمع بسوزان بر آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر | حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار   گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
از بسکه چشم مست درین راه دیده ام   حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی   آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست   آئینه ندارم از آن آه میکشم

باز ای ساقیا که هواخواه خدمتم   مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
کز دست [illegible] طره مشکین آن نگار   فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم
ابروی تو تیر نظر تا بگوش [illegible]   آورده کشیده [illegible] نصیحتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست   بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت   گر آشنای عشق شوم زاهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم   کین بود در دیوان قسمتم سرنوشت
می خور که عاشقی نه بکسب است اختیار   این موهبت رسید ز دیوان فطرتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش   در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته ضعیف   ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
دورم بصورت از در دولتسرای تو   لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان   در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم   لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست   دیر گاهست کزین جام هلالی مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور   در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین   که دم از همت رندان زده ام تا هستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود   که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
در ره عاشقی از آن سوی فنا صد خطر است   تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا   که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت   آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم
رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود   کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

دوش سودای خطش گفتم ز سر بیرون کنم   گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم   دوستان از راست می رنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار   عشوه ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردروی میکشم زان طبع نازک بی گناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
در خم سلسلهٔ دوست طلب کام که من / کسب جمعیت ازان زلف پریشان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / می گزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / انچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

روزکاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا که اندر دام وصل آرم تذرو خوشخرام / در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست / وز رقیبان باز استمداد و همت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلا / یاد داری دل که چندینت نصیحت میکنم
خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حاش لله [illegible] ز حشرم باک نیست / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی / بنگری شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ما برآریم شبی دست و دعای بکنیم / غم هجران ترا چاره زجای بکنیم
دل که بیمار شد از دست رقیبان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوای بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفای بکنیم
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد / تیر آهی بگشاییم و غزای بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعبست مبادا که خطای بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند — طالب سایهٔ میمون همائی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا دران آب و هوا نشو و نمائی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست — تا به قول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و وز هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض — به هوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم
میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست — که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم
پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک — ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

خاک خواهم

خاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
گوهر معرفت آموز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدای — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
حافظا رسیم و زرت نیست چه شد شاکر باش — چه به از گوهر نظم سخن و طبع سلیم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و محنت چو بر نمی‌تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان — گرم بود گله‌ای راز دار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ — وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود   در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات می کند   هر چند اینچنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست   وز من چو عمر می گذرد پیر از آن شدم
زان روز بر دلم در معنی گشاده اند   کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
در شاه راه دولت سرمد به تخت و بخت   با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمانکه فتنهٔ چشمت بمن رسید   ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا   باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم   فلک را سقف بشکافیم و طرحی دیگر اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد   من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم   نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش   که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بآن عالی جناب انداز   بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می باقد   بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه   که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

سخن دانی

سخن دانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز   بیا حافظ که ما خود را بملکی دیگر اندازیم

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن   خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر   در زلف بی قرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوی   سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت عهد تو دلبری   فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان   یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان   می پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است   کآب حیات میخورد از شاخسار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو   دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

بالابلند عشوه گر سرو ناز من   کوتاه کرد قصهٔ عمر دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم   با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
یاران بناز و نعمت و من [illegible]   [illegible] کارساز من
نقشی بر آب [illegible] از گریه حالیا   تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد — محراب ابروی تو حضور نماز من

یا رب که آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و سوز و گداز من

مست است یار و یاد حریفان نمیکند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چندان که گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان

یا رب امان ده تا باز بینند — چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست خاریست — گو شرم بادت از عندلیبان

درج محبت بر مهر خود نیست — یا رب مبادا کام رقیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت — تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی — گر می شنیدی پند ادیبان

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — ز شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد

رسید باد صبا غنچه در هواداری — ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق عشق بیاموز از آب صافی دل — براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

عروس غنچه پر از زیور تنش خوش — بعینه دل و دین می برد بوجه حسن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر — شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار — برای نقد گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث قصه دوران ز جام جم پرس — ز قول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند — زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

چون حباب دیده بروی قدح گشا — وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

کار ثواب باده پرستیست حافظا — برخیز و روی عزم بکار ثواب کن

چو گل هر دم به بویت جامه در تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی درین باغ — چو مستان جامه را بر تن دریدن
من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست — نگردد هیچ کس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در سیم آهن
بکن گر سینه‌ام آه جگرسوز — برآید همچو دود از راه روزن
ببار ای شمع اشک از دیده چون من — که سوز دل شود بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا مینداز — که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بستست حافظ — بدین سان کار او در پا میفکن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان — رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست — خوشا وقت قبای باده پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم — که صافی باد عیش دردنوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری — گرانیهای مشتی دلق پوشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین — چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

بیا و

بیا و عیب این سالوسیان بین — صراحی خون دل بربط خروشان
ز دل گرمی حافظ بر حذر باش — که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

ز نور درآ و شبستان ما منور کن — دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی ساقی سپرده‌ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت — به تحفه بر سوی فردوس عود و مجمر کن
ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور — ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
فضول عقل حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تو اند — کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم — بیک کرشمه صوفی کشم قلندر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مه رویان — ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

[illegible] — [illegible]
به زیر دلق ملمع کمندها دارند — درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سرفرو نمی ارند / دماغ کبر کدایان خوشه جینان بین

کره زابروی مشکین نمیکشاید یار / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث اهل محبت ز کس نمی شنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن جارهٔ خلاص منست / ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حقوق صحبت یاران بباد داد و برفت / صفا و همت پاکان پاک دینان بین

کدورت از دل حافظ ببرد صیقل عشق / صفای ائینهٔ صاف پاک بینان بین

افسر سلطان کل پیدا شد از طرف جمن / مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور بادا این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمت میوزد باد از یمن

جام جم را رو بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد زو کوتاه دست اهرمن

خنک جوکانی جرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا جون بمیدان آمدی کویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

کوشه کیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت

مشورت با عقل کردم کفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

کلبرک را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بکشا بشیوهٔ نرکس پرخواب مست را / وز رشک جشم نرکس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز جهره و اطراف باغ را / جون شیشهای دیده ما پر کلاب کن

زانجا که رسم شیوهٔ عاشق کشی تست / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نکار کیر / بنکر برنک لاله و عزم شراب کن

ایام کل جو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور بادهٔ کلکون شتاب کن

همجون حباب دیده بروی قدح کشا / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا / یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه کوشه بایین دلبری بشکن

بزلف کوی که ائین دلبری بکذار / بطره کوی که قلب ستمکری بشکن

برون خرام و ببر کوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشدی حافظ / تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و نرنجیم کر جفا بینیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه صواب / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

به می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

رخط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

روان بمیکده خواهیم تاخت زین مجلس / که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه / کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان / وان سهی سرو خرامان بچمن باز رسان

بخت پژمردهٔ ما را به نسیمی بنواز / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

سنگ و

سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریهٔ من / یا رب آن کوکب میمون بیمن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسید / یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

دیدی ای طایر میمون که برون جست از دام / پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد / یا رب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب / بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدای بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی که رفت حافظ از یاد شاه منصور / یا رب بیادش آور درویش پروریدن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان | که بمژکان شکند قلب همه صف شکنان
مست بکذشت و نظر بر من درویش انداخت | کفت کای جشم جراغ همه شیرین دهنان
تا کی از کیسه سیم و زرت تهی خواهد بود | بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز | تا بخلوتکه خورشید رسی جرخ زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی میداری | شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
بر بیمانه کش من که روانش خوش باد | کفت برهیز کن از صحبت بیمان شکنان
با صبا در جمن لاله سحر می کفتم | که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بکسل | مرد یزدان شو و ایمن کذر از اهرمنان
کفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم | از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین | بر در میکده میکن کذری بهتر ازین
انکه فکرش کره از کار جهان بکشاید | کو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که می فرماید | سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
دل بدان برد و کرامی جکنم کر ندهم | مادر دهر ندارد بسری بهتر ازین
ناصحم کفت که جز غم جه هنر دارد عشق | برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

من نکویم

من نکویم قدح کیر و لب ساغر نوش | بشنو ای جانکه بکوید دکری بهتر ازین
کلک حافظ شکرینش میوه نباتست بجین | که درین باغ نه بینی ثمری بهتر ازین

فاتحه جو آمدی بر سر خسته بخوان | لب بکشا که میدهد لعل لبت بخسته جان
انکه به برسش آمد و فاتحه خواند میرود | کو نفسی که روح را میکنم ازبیش روان
ای که طبیب خسته روی زبان من ببین | کین دم و دود سینه بار دلست بر زبان
بار نشان حرارتم ز آب دو دیده ببین | نبض مرا که میدهد هیچ ز زنده کی نشان
حافظ از آب زندکی شعر تو داد شربتم | ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

ای نور جشم من سخنی هست کوش کن | جون ساغرت بدست بنوشان و نوش کن
بیران سخن ز تجربه کویند و کفتمت | هان ای بسر که بیر شوی بند کوش کن
در راه عشق وسوسه اهرمن بسی ایست | بیش آی و کوش دل به بیام سروش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نه بخشدت | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
برک نوا تبه شد و ساز طرب نماند | ای جنک ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد | جشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست با قبای زرافشان چو بگذری   یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من   ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
روی رنگین را بهر کس می نماید همچو گل   ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود   کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو شمع   ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید   کو بچیزی مختصر چون باز می ماند ز من
ختم کن حافظ اگر زین دست باشد درس غم   پادشاه دست برور … گدا ز من

نکته دلکش بگویم روی آن مه رو ببین   عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست   جان صد صاحبدل آنجا بسته آن مو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند   ای ملامت گو خدا را رو مبین او را ببین
زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد   با هواخواهان ره رو راه در هر سو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب   تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین
حافظ ار در گوشه محراب می نالد رواست   ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

می سوزم

می سوزم از فراقت روی از جفا بگردان   هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون   تا او بسر بگردد بر رخش ما بگردان
این زلف را برافشان یعنی برغم سنبل   گرد بخور عنبر گرد صبا بگردان
در عین انتظارم ای نور چشم مستان   جنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان
حافظ ز خوب رویان بختت این قدر داد   گر نیست رضای حکم قضا بگردان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو   تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد   از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا   سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف   نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد   طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج نیست   راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند   بر امید عفو جان بخش گنه بخشای تو

ای خون بهای نافه چین خاک راه تو   خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام / این جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهانرا سبب توی / زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کارست هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند / مائیم و آستانه دولت پناه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از حال اختر کهن و سیر ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک طرف کلاه تو
حافظ جناب پیر مغان مأمن رضاست / درس حدیث عشق زاو خوان و زو شنو

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن / یارب مباد تا بقیامت زوال تو
در چین زلفش ای دل غمگین چگونه / کآشفته گفت باد صبا وصف حال تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم بهمت او
چراغ صاعقه آتش از سحاب روشن باد / که زد بخرمن ما آتش محبت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی / مزن به پای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
مدام خرقه حافظ به باده در گروست / مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
مرغ چمن بنوحهٔ من دوش میگریست | آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
آن می که در سبو دل زاهد بعشوه برد | کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاها ز ماجرای فقیر گدا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو
دل را ز دام طره چو بر خاک می فشاند | بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو
حافظ گرت بمجلس او راه میدهند | می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو | یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخوابیدی و خورشید دمید | گفت با این همه از سابقه نومید مشو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک | از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار | تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق | خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش | دور خوبی [illegible] بشنو

آتش زهد

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت | حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو | پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من | مهر رخت سرشت من راحت جان رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست | جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن | حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو | خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
غمزیست تا لت ز اسیران زلف ما | کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما | غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
تخم وفا و مهر درین کشتزار نیست | آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت | از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان | از افسر سیامکی و ترک کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست | درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

خط غبار یار که بگرفت ماه ازو | خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است | آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار | کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست | این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن | من برده ام بباده فروشان پناه ازو
آبی بروی نامهٔ اعمال ما فشان | بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد | خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو | جهان بر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی | نگارین گلشنش رویست و مشکین سایه بانش ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش | که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم | هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

روان

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست | که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو
اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری | به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو | باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی | گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عشق را غالیه از هوای تست | ای دم خوش نفس صبا نافهٔ زلف یار کو
خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد | خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو | مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو
حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست | از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده | روشن چو ماه رویت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت | گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
بر قصد جان عشاق ابرو و چشم بر سو | که این کمین گشاده که آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل | از زخم تیر چشمت بر خاک خون طپیده
از سیل [illegible] زمانی دو چشم [illegible] | چون عود خنده بر چشم و ز آتش آرمیده

گر دست ما نگیری با خواجه باز گویم | کز عاشقان بیدل دل برده و دویده

ای من جدا مشو که تو خود نور دیده | محبوب جان و مونس قلب رمیده

از چشم زخم خویش مبادت گزند از آنکه | در دلبری بغایت خوبی رسیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیده

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا | بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

نصیب من چو خرابات کرده است اله | درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد | چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد | دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

بگو بصوفی سالوس خرقه پوش دو رو | که دست کرده دراز آستین او کوتاه

تو خرقه بهر هوا و هوس همی پوشی | که تا به زرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم | که هر دو کون نیرزد به نزدشان یک کاه

برو گدائی در پیر کن مشو حافظ | مراد خویش بیابی مگر بشنید الله

سحرگا

سحرگاهان که مخمور شبانه | گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می | بملک هستیش کردم روانه

نگار می فروشم عشوه داد | که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم | که ای تیر ملامت را نشانه

برو این دام بر مرغ دگر نه | که عنقا را بلند است آشیانه

نبندی زین میان طرفی کمروار | اگر خود را ببینی در میانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست | خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم | ازین بحر غریق بی کرانه

وجود ما معمائیست حافظ | که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدامست از لعل دلخواه | کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش به برکش | گه جام باده گه لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند | پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه | وز فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت | چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافرمبینا داین غم که دیداست | از قامتت سرو از عارضت ماه
شوق رخت برد از یاد حافظ | درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه | گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم | لیکن چه چاره با بخت گمراه
من رند و عاشق وانگاه توبه | استغفرالله استغفرالله
با شیخ و زاهد کمتر شناسیم | یا جام باده یا قصه کوتاه
الصبر مر و العمر فانی | یالیت شعری [illegible]
عکسی زرویت بر ما نیفتاد | آیینه رویا آه از دلت آه
حافظ نبودی زین گونه بیدل | گر می‌شنیدی پند نکوخواه

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه | مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب | اینچنین با همه کس ساخته یعنی چه
چون سر زلف چه دادی تو بدستم اول | بازم از پای درانداخته یعنی چه
سخنت سر دهان گفت و کمر از میان | از میان تیغ بما آخته یعنی چه

هرکس

هرکس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
حافظا در دل تنگت چه فرود آمد باز | خانه از غیر به پرداخته یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به
بداغ بندگی مردن درین در | بجان او که از ملک جهان به
دلا دایم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما | که این سیب زنخ زان بوستان به
گلی کان پایمال سرو ما شد | بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید | که آخر کی شود آن ناتوان به
جوانا سرمتاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به
شبی میگفت چشم کس ندیدست | ز مروارید گوشم در جهان به
اگرچه اصفهان جای ییلاق است | ولی شیراز ما از اصفهان به
سخن اندر دهان دوست حافظ | ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه   که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا   که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست   هلال را ز کنار شفق کنند نگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت   مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر   سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم   ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
مده بخاطر نازک ملالت از من زود   که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده   نشسته پیر و صلای بشیخ و شاب زده
سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر   ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده   عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز   شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
ز شوق و عربده شاهدان شیرین کار   شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت   که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای   ز گنج خانه شده خیمه بر سر آب زده

وصال

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند   که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم   هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده   خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش   گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام   تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
در هوای لب شیرین پسران چند کنی   جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن   خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق   غرقه گردند و نگردند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی   که صفائی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست   که شود فصل بهار از می ناب آلوده

[illegible]

چراغ روی تو ای شمع گشت پروانه   مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق می ورزد   بیوی سلسلهٔ زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی   ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند — بغیر خال سیاهش که دیده بروانه
من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه خفتنها که بر انگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه
هزار دولت آن دوست هست بیجانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز — فتاد در سر حافظ هوای میخانه

از

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه — انی رایت دهرا من هجرک القیامه
هر چند کآزمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی قربها عذاب فی بعدها السلامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت — لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم — والله ما راینا حبا بلا ملامه
حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین — حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

دامن کشان همی رفت در شرب زرکشیده — صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

ازاب

از آب و آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و چابک — روی لطیف و دلکش چشمی خوش کشیده
آن لعل دلکش تو وان خنده خوش تو — وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد جز یار برگزیده
تا کی کشم عتابت از چشم دلفریبت — روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ — باز آی که توبه کردیم از گفته و شنیده

از من جدا مشو کز توام نور دیده — محبوب جان و مونس قلب رمیده

ای که با سلسله زلف دراز آمده — فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
ساقیا ناز مفرما و بگردان جامی — چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده
آتش و آب بهم آمیخته با لب لعل — چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشته غمزه خود را به نماز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است / مگر از مذهب این طایفه باز آمده

[illegible] دل بکوی دوست گذاری نکرده / فرصت ز دست داده و کاری نکرده
[illegible] فراخ دیده و گویی نه برده / شاهین بدست عزم شکاری نکرده
این خون که موج میزند اندر جگر مرا / در کار رنگ روی نگاری نکرده
[illegible] از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوی دوست گذاری نکرده
ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نکرده
[illegible] از دست می برد / و اندیشه از بلای خماری نکرده
گر دیگران بجان غم جانان خریده‌اند / حافظ [illegible] نکرده

[illegible]
[illegible] بکوی دوست گذاری نمیکنی / اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
[illegible] بکام خاطر و گویی نمیزنی / بازی چنین بدست شکاری نمیکنی
[illegible]
[illegible] خط [illegible] / [illegible]
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش

آمرزش نقدست کسی را که درینجا / یاریست چو حوری و سرای چو بهشتی
تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه هست و کنشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد / گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیفست ز خوبی که بود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست / کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / به امیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگری نوشند / ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری
حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند / سعی نابرده چه امید عطا میداری

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ — آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
گی عطرسای مجلس روحانیان شود — گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در انتظار خاک ره یار سوختیم — یاد آوری صبا که نکردی حمایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ — هر سطری از خصال تو و ز رحمت آیتی
در آتش خیال رخش دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق برگرفت — این آتش درون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دانش و عمرت ز دست رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست — از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

ای بیخبر بکوش که صاحب نظر شوی — تا راه رو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشو — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد — آنگه رسی بعشق که بی خواب و خور شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای

از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است — عیش با آدمیی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ — ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان — تو کز خورشید و مه آئینه داری

بدی رندان مگو ای شیخ هشدار   که با مهر خدا هم کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم   تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ   بقرآنی که اندر سینه داری

خرد کو رهروی در سر زمینی   همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنکه شود صاف   که در شیشه برارد اربعینی
نگین انگشت سلیمانی نباشد   چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار   که باشد صد بتش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب   چراغی برکند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشانست   نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن   اگر رحمت کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط عیش در کس   نه درمان دلی نه درد دینی
در میخانه بگشا تا ببینم   مآل خویش را از پیش بینی
نه حافظ را حضور درس خلوت   نه دانشمند را علم الیقینی

سلمی

سلمی منذ حلت بالعراق   الاقی من نواب الملاقی
الا ای ساربان محمل دوست   الی رکبانکم طال اشتیاقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگوی   بصوت پارسی شعر عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم   سقاک الله من کاس دهاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش   به گلبانگ جوانان عراقی
جوانی باز می آید بیادم   سماع چنگ و دست افشان ساقی
دو چشمم خون شد از نادیدن دوست   الا تعسا لایام الفراق
ربیع العمر فی مرعی حماکم   حماک الله من عهد التلاقی
عروس بس خوشی ای دختر رز   ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد   که با خورشید سازد هم وثاقی
مضت فرص الوصال و ما شعرنا   بخوان حافظ غزلهای عراقی
دمی با نیکخواهان متفق باش   غنیمت دان امور اتفاقی

سلامی چو بوی خوش آشنایی   بدان مردم دیدهٔ روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان   بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از محرمان هیچ برجا   دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا   فروشند مفتاح مشکل‌گشایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند   که گویی نبود است خود آشنایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است   ز حد می برد شیوهٔ بی‌وفایی
می صوفی افکن کجا میفروشند   که در تابم از دست زهد ریایی
دل خستهٔ من گرش همتی هست   نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع   بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت   ز همصحبت بد جدایی جدایی
مکن حافظ از جور گردون شکایت   چه دانی تو ای بنده کار خدایی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی   کجاست پیک صبا گو همی نهد قدمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق   چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست   ز مال وقف نبینی بنام من درمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم   خوش آنکه بر در میخانه برکشم علمی
دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است   بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

طبیب

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد   برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
نمیکنم گله لیکن ز ابر رحمت دوست   بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد حافظ   پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

ساقی اگرت هوای ماهی   جز باده میار پیش ما هی
سجاده و خرقه در خرابات   بفروش و بیار جرعهٔ می
گر زنده دلی بشنو ز مستان   ور گلشن جان صفای یابی
ابجد ادبست در ره عشق   بهتر ز هزار خاتم طی
سلطان صفت آن بت پریروی   می آمد و خلق شهر در پی
هر دم نگران بروی خویش   ور شرم گرفته عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد   آخر من دل شکسته تا کی

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی   ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
لاح البرق من الطور و آنست   فلعلی لک آت بشهاب قبسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند   شاهبازان حقیقت بمقام مگسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم　　جان بنهادیم در آتش ز پی خوش نفسی

بال بگشای صفیر از شجر طوبی زن　　حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

دیشب از خیل غلامان درش میرفتم　　گفت کای عاشق بیمار تو باری چکسی

با دل خونی شده چون نافه خوشش باید بود　　هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ　　یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی　　درده قدح که بی می مجلس ندارد آبی

حسن رخ چو ماهت در پرده راست ناید　　مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبم　　زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

مخمور ازان دو چشم آیا کجاست جامی　　بیماران دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می نهی دل تو بر وصال خوبان　　کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

[illegible]

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میخواهی　　این گفت سحر بلبل ای گل تو چه میجوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را　　لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد　　ای شاخ گل رعنا از بهر که می روئی

شمشاد

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن　　تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

امروز که بازارت پر جوش خریدار است　　دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین دارد　　خوش بودی اگر بودی بویش ز خوش خویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاد آمد　　بلبل بنوا سازی حافظ بغزل گویی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی　　خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی

زمام دل بکسی داده ام من درویش　　که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت　　در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد　　بیا ببین که که را میکند تماشایی

بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید　　که میرویم بداغ بلند بالایی

دران مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند　　عجب مدار سری اوفتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب　　که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار　　اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

[illegible]

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی　　فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

که هر که کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که فصحت این کارخانه کم نشود
بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یاسمنی

ببین در آینهٔ جام نقش بندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی هست بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

[illegible]

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

چو بها بسته ام از دیده بدامان که مگر
برکنارم بنشانند سهی بالائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوق پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

ختم این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

نرگس

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحر میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسائی

که مسلمانی حافظ دارد آ زینست که
آه اگر از پی امروز بود فردائی

[illegible]

ای دل اگر از چاه زنخدان بدر آئی
هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی

هش دار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی

جان میدهم از دولت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

[illegible]

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد
ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل به زور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

ور دیگری بشیوهٔ حافظ زدی قلم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زانکه نبود این عشق را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
ناید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آن دم که با تو باشم یکسال هست روزی
و آنکه که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت اتصالی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقت است که بازآیی

دائم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دیشب گله زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

حافظ شب

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار
غالبا مصلحت وقت درین می بینی

سخن بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

پارسایی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین سرکشی و دل خوشی ای مایهٔ ناز
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده می بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گرچه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

دریغا یاد شبگیری که در خواب سحر بگذشت / بدانی قدر وصل ای دل دران وقتی که درمانی

ملول از همرهان ای دل طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ / نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند / قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم / شرط انصاف نباشد که مدارا نکنی

دیدهٔ ما بامید تو چو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست تو اینها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش کن / که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

[illegible]

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی / که حال من نه چنین بودی ار چنان بودی

بخواب نیز نمی بینمت چه جای خیال / چو این نبود (ندید) ندیدیم باری آن بودی

بگفتمی چه ارزد نسیم طرهٔ دوست / گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

عیان

عیان شدی که بها چیست خاک پایش را / اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست / بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب / گرش نشان امان از بد زمان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بر بستی / چو نقطه حافظ مسکین نه در میان بودی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا / زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود / سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

[illegible]

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکر خنده که گویم / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
گر می بدهم کامت و جانت بستانم / نه می دهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
من حال دل زاهد با خلق نمی گویم / کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی / هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو / رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست / بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح فزا بخش آنکه تو دانی

من این

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه نبندم / دقیقه ایست نگارا ازان میان که تو دانی
یکی است ترکی و تازی درین معامله حافظ / حدیث عشق بیان کن بآن زبانکه تو دانی

ای دل آن به که خراب می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان / چند و چند از غم ایام جگرخون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که شعرت اینست / هیچ خوش دل نپسندد که تو محزون باشی

[illegible]

روزگاریست که ما را نگران میداری / دوستان را نه بوضع دگران میداری

کوشهٔ چشم رضای بمنت یار نشد / اینچنین عزت صاحب نظران میداری
ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری
چو توی نرگس باغ نظری چشم چراغ / همه را نعره زنان جامه دران میداری
نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ / بس چرا بر من دلخسته گران میداری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم خیری عجب از بیخبران میداری
کوهر جام جم از کان جهان دکرست / تو ز گل تمنا کوزه گران میداری
ای که وا ایم بخویش مغرور / که ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل و عقیله مشهوری

صبا تو نکهت آن زلف مشک بو داری / بیاد کار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در وست / توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت / جز این قدر که رقیبان تند خو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد / چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد / خود از کدام خم است این که در سبو داری
به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز / که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

زکنج

زکنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق / قدم برون نه اگر میل جستجو داری

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی / ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب / که در پی است ز هر سوی آه بیداری
نثار خاک رهش نقد جان من هردم / که نیست جان و جهان را بر تو مقداری
سرم برفت زمانی بسر نرفت این کار / دلم برفت و نبود دست دل گرفتاری
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی / بخنده گفت بحافظ که این نه پرگاری

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / که از آن یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نامی از مطلب از مفلس غریبی چه شود / تو ولی امروز درین شهر که نامی داری
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی است ولی / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شب‌خیز غلامی داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش / که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد / نماز نیم شبی بود و ناله سحری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند / بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری

تو خود چه لعبتی ای نازنین شیرین کار / که در برابر چشمی و غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن / درین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند / چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری

ز من بحضرت آصف که می‌برد پیغام / که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیاد زلف درخت میروند و می‌آیند به بوی / صبا بغالیه‌سایی و گل بجلوه‌گری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم / گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

چه خبر [illegible] دری بخیر گشاد / ازین [illegible] و وضع بحری

بدل

بدل ز هجر تو در حیرتم چه چاره کنم / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

بیمن همت حافظ امید هست که باز / ازین اسامر لیلای لیلة القمری

خوشش کرد یاوری فلک روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است / از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز دل مشوی / کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با من آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خاتم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هرکسی با شمع رخسارت بوجه عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه از مستی خراب آمد مکن
کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

از فروغ نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بماند در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آنروز دیده بودم آن فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

گوش

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

بروی جانان طلبی آینه را قابل کن
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که بربودی گوی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بنده‌گانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

به بنده گر قدش سرو معترف گشتی
اگر چو سوسنش آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید برخوری

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کی نور چشم من بجز از کشته ندروی
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
حافظ مگر وظیفهٔ حافظ زیاده کرد / کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل / صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد / که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من گر بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

نوبهار

نوبهارست دران کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پردهٔ همین میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست / حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
تا چه راهیست پر از بیم ز ما تا در دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصهٔ دوران بگزاف / گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد / صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / مرادبخش دل بیقرار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی / انیس خاطر شب زنده‌دار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / تو در میانه خداوندگار من باشی
وزان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او / اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من / گر آهویی چو تو یک دم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من / اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی
من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم / مگر تو از کرم خویش یار من باشی

وقت را غنیمت آن قدر که بتوانی حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی
بیش زاهد از رندی دم مزن که نادانی با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب آئی کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
یاد عای شب خیزان ای تنگ دهان مستیز در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
محتسب نمیداند این قدر که صوفی را جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
می روی و مژگانت خون خلق میریزد تیز میروی جانا ترسمت فرو مانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد جهد کن که در عشرت داد عیش بستانی
جمع کن باحسانی حافظ پریشان را ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بیا که با دو دیده پاکم از شوق گفتنت ایا منازل سلمی فاین سلماکی
عجیب واقعهٔ غریب حادثه بست انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
که را رسد که کند عیب دامن پاکت که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آبروی لاله گل چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز دهات شمسه کرم مطیب زاکی
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند که چون صفات الهی ورای ادراکی

سلام الله ما کر اللیالی علی تلک المکارم و المعالی
علی وادی الاراک و من علیها و دار باللوی فوق الرمالی
دعا گوی غریبان جهانم و ادعو بالتواتر و التوالی
مثالی اس که در زنجیر زلفت همه جمعیت تو آشفته حالی
بهر منزل که رو آرد خدا را نگه دارش بحفظ لایزالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود ز عمرت باد صد سال جلالی
بران نقاش بی کلک آفرین باد که گرد مه کشد خط هلالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی من بدنام رند لاابالی
خدا داند که حافظ را غرض چیست و اعلم الله حسبی من سوالی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم | ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار | تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب | تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
ای عنصر تو مخلوق از کبریا و عزت | وی دولت تو ایمن از صدمهٔ تباهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد | یاقوت سرخ رنگ را بخشند رنگ کاهی
عمرت باد پادشاها کز می تهی ست جامم | اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی
دایم دلت ببخشند بر عجز شب نشینان | گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات | تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برگ عصیان بر آدم صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی
حافظ چو پادشاهت گاهی برد نامم | رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

ما [illegible] بحالی [illegible] من الله | یا رب چه درخور آمد گردت خط هلالی
خالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم | تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت

دل ز غمت و دیده خون شد تن خسته و جان برون شد | او دیت بالو زاما ما للهوی و بالی
جوشش دل شد ز دستش و ز یاد حسنش | فی العشق معجبات ما هی بالتوالی
از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک | امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی
می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم | نومید کی توان بود از لطف لایزالی
ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کن | تا در بدر بگردیم قلاش و لاابالی

اگر این شراب خام است و گر آن حریف پخته | بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
برو ید پارسایان که برفت پارسایی | می ناب چون کشیدیم و برفته نیکنامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم | که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود | نه بخامه سلامی نه بنامه پیامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف مفروش | که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ | که چنان کشنده را کس نکند انتقامی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی | خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست | بدین راه و روش میرو که بر دلدار پیوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز | ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مقبول | پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست | ز عشق او چه میجویی درو همت چرا بندی
هما یا چون تو عالی قدر حرص استخوانت حیست | دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل اندازی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست | خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
بخوبان دل مده حافظ ببین آن بی وفاییها | که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی | برگ صبوح ساز و بده جام یک منی
خون پیاله خور که حلالست خون او | در کار یار باش که کاریست کردنی
ساقی بدست باش که غم در کمین ماست | مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ گفت | خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
ساقی به بی نیازی رندان که می بده | تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

لبش

لبش می بوسم و در میکشم می | بآب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس | نه کس را میتوانم دید با وی
بده جام میم و ز جم مکن یاد | که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب | رگش بخراش تا بخروشم از وی
زبانت درکش ای حافظ زمانی | حدیث بی زبانان بشنو از نی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می | علاج کی کنمت آخر الدوا الکی
ذخیره بنه از رنگ بوی فصل بهار | که میرسد ز پی رهزنان بهمن و دی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو | منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست | بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو نیست آب حیاتت بدست تشنه بمیر | مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
نوشته اند بر ایوان جنت الماوی | که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

[illegible]

سر فتنه دارد دگر روزگار | من و مستی و فتنهٔ چشم یار
بده ساقی آن بکر مستور مست | که اندر خرابات دارم نشست

بمن ده که بد نام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن

بده ساقی آن باده سرمدی / که خود را اندازم هم از بیخودی

بده تا شوم بر فلک شیرگیر / بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بده ساقی آن آتش آب سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

ز وحدت یکی جرعه سویم بیار / می عشق و آن باده خوشگوار

که سر را بدانم بهستی زبای / مس قلبم از وی شود کیمیای

بده ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم / مشام خرد تا ابد خوش کنم

بده ساقی آن می که شاهی دهد / به پاکی آن دل گواهی دهد

بمن ده که غلطان (دل) بوده ام / کنون دورم از وی که آلوده ام

بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت

مغنی بساز آن نوای سرود / بگو با حریفان بآواز رود

مغنی نوای طرب ساز کن / بقول غزل نغمه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی نوائی بگلبانگ رود / بگوی و بخوان خسروانی سرود

روان

روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی بر کش آواز خنیاگری / که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی اصولش حوالت رود

مغنی ملولم نوائی بزن / بیکتائی او دو تائی بزن

بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست

[illegible]

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

[illegible] جمادات و نبات و حیوان / هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

[illegible]

[illegible] خوانم ز دفتر [illegible] اخلاقی / آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا / همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن / هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم   هر که برد سرت گهر بخشش

سینه مالامال درد است ای حریفان محرمی   وز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیره رو   ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم   کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت   صعب کاری بوالعجب کاری پریشان عالمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست   ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست   ره روی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست   عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق   کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

[illegible]

پادشاها لشکر توفیق همراه تو باد   خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین جاه و جلال و پیشگاه و منزلت   آگهی و خدمت لطف الهی اگر میکنی

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار گون   کار خود [illegible] بر او صبغة الله میکنی

دریغا

دریغا نعمت حسن جوانی   که رفتش بودی طراز جاودانی

دریغا چشمهٔ تا درد اکنون جوی   بخواهد رفت آب زندگانی

همی باید برید از خویش پیوند   چنین رفته است حکم آسمانی

[illegible]

روح القدس آن سروش فرخ   بر قبهٔ طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یا رب   در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد   منصور مظفر محمد

[illegible]

خسروا شیر دلا بحر کفا دادگرا   ای جناب تو با انواع عنایت ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد   صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته بودی که شوم ملتفت احوال آن   انکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی

در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر   همه بربود به یکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر   گذری افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استری جو میخورد   توبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانم این خواب غریب   تو بفرمای که در طبع نداری ثانی

رحمن لایموت چو این پادشاه را   دید آنچنان کز و عمل حق لایموت
جانش قرین رحمت خود کرد تا بود   تاریخ این معامله رحمن لایموت

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش   از بهر خاک بوس نمودی ملک سجود
با آن وجود از عظمت زیر خاک رفت   در نصف ماه ذیقعد آن معدن جود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس   آمد حروف سال وفاتش امید جود

صباح عید بد و سادس ربیع نخست   که از دلم غم آن ماه روی شد نازل
میان هفتصد و شصت چهار از هجرت   جواب گشت بمن حل حکایت مشکل
دریغ و درد و تأسف که جاد هر سودی   کنونکه عمر ببازیچه رفت بی حاصل

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند   چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش   فلک بر سر نهادش لوح سنگین

آن میوه

آن میوه بهشتی کامد براهت ای جان   در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند   سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

از عشق تو ای صنم چنانم   کز هستی خویشتن نهانم
هر چند که زار و ناتوانم   گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم
هر چند ستمگرے ترا خوست   کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گر زانکه دولت ز آهن و روست   آخر بسرم گذر کن ای دوست
آنگه که خاک آستانم
گفتم که چو گشته‌ایم بزاری   زین در ره رحمتم سپاری
بر دل رقمی ز خاکساری   تو خود سر مهر ما نداری
من عادت بخت خویش دانم
ای بسته کمر ز دور ونز چو یکه   استاده بخون ترک تا زیک
از محنتی اخلاص الممالک   گر خانهٔ محنتی است تاریک
بر دیدهٔ روشنت نشانم

گشتیم ... ما ز آرزویت   آشفته و تیره دل چو مویت

... اینست که از فراق رویت   هر چند نمی‌رسم بکویت

زاری بفلک نمی‌رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی   دایم بمراد دل بمانی

با ... خود بگو نهانی   هر حکم که بر سرم برانی

سهل است زخویشتن مرانم

قسمم بهشت و زخ آن عقده کشای   مارا نگذارد که در ... بپای

تا کی ز ... مرگ در آید از پی   سر پنجهٔ دشمن فلکن ... خدای

من حاصل عمر خود ندارم جز غم   در عشق تو یار غم ندارم جز غم

یک همدم و دمساز ندارم جز غم   یک مونس همنفس ندارم جز غم

نه قصه آن شمع چگل بتوان گفت   نه حال من سوخته دل بتوان گفت

غم بر دل تنگ من از انست که نیست   یک ذره و دست که با او غم دل بتوان گفت

من از تو بجز وفا نجویم   بیرون ز گل وفا نبویم

الا ره بندگی نپویم   گر ریخته گردد آبرویم

اسرار تو پیش کس نخوانم

بنگر نه ره وفا گشودیم   نه مهر بمهر بر فزودیم

از دوستی انچه می‌نمودیم   آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر ... به تیغ تیزم   از کوی وفات برنخیزم

ور زانکه کنند ریزه ریزم   من مهر ... بزم

الا که بریزد استخوانم

انجا که نشان عشق جویند   جز راه مزار من نپویند

خاک من زار چون ببویند   گر نام تو آن دمم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذرد دم به پیش خیلی   هر یک بصفا به از سهیلی

از تو نکنم بغیر میلی   مجنون نشیم از فراق لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

تمت

تا کار بکام دل مجروح شود / تا ملک تنم با ملک الروح شود
امید من آنست بدرگاه خدای / کابواب سعادت همه مفتوح شود

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد / هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند که شب آبستن غیب است ولی / چون مرد ندید از که آبستن شد

ای دوست دل از جفای دشمن درکش / با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشا / وز بی هنران تمام دامن درکش

چشمت که فسون رنگ می بارد ازو / پیداست که تیغ جنگ می بارد ازو
خوش زود ملول گشتی از همنفسان / آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

بلبل بهزار خون گلی حاصل کرد / باد از سر غیرتش پریشان دل کرد
طوطی بخیال شکری دل خوش بود / تا سیل فنا نقش امل باطل کرد

آنکس

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد / بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک / در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

شب نیست بپایان و حکایت باقیست / شکر تو نکردیم و شکایت باقیست
گستاخی ما ز حد برونست ولی / المنة لله که حکایت باقیست

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات / گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا / شادی همه لطیفه گویان صلوات

با شاهد شوخ و شنگ با بربط و نی / کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی / منت نبرم بیک جو از حاتم طی

ماهی که قدش بسرو می ماند راست / آیینه بدست روی خود می آراست
دستارچه پیشکش کردم گفت / وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

مروی ز کنده در خیبر بپرس / اسرار کرم ز خواجه قنبر بپرس
از تشنه فیض حق و صدق حافظ / سرچشمه آن ز ساقی کوثر بپرس

جز نقش تو در نظر نیامد ما را / جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدش / حقا که بچشم در نیامد ما را

ای سایه سنبلت سمن پرورده / یاقوت لبت در عدن پرورده
همچو لب خود مدام جان می پرور / زان راح که روحست بدان پرورده

من با کمر تو در میان کردم دست / پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست که در میان چه بربست کمر / تا من ز کمر چه طرف خواهم بربست

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال / ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه ز نازکی دلش بتوان دید / مانند سنگ خاره در آب زلال

در

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
وانجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ رو
حیران دلم که کم از سنگ خاره نیست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که گذشت از شست

عرض ازان

الحمد لله على ما انعم وهدانا الى الاسلام
وجعلنا من امة نبينا محمد عليه الصلوة والسلام

